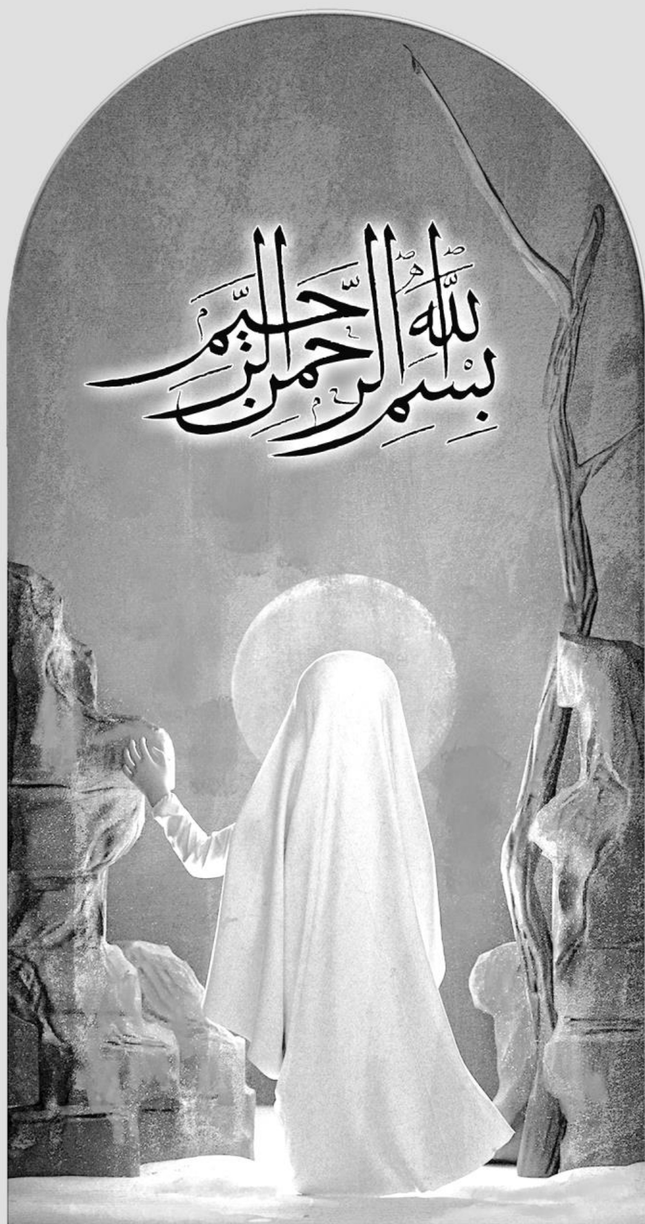
مصیبت نامه حضرت رقیه علیها السلام

گزارشات برگزیده

از مقاتل خطی و چاپی در مصائب

نازدانه سید الشهداء علیه السلام

مهدی فیروزان


بسم الله الرحمن الرحیم



آجَرَکَ اللّه یا بَقیّةَ اللّه

در بین مصائب وارده به حضرات معصومین علیهم‌السلام، مصیبت شهادت نازدانه سیدالشهداء علیه‌السلام در خرابه شهر شام، به طور خاص به دل‌ها شرر زده و دیده‌ها را سیلاب اشک و خون ساخته است. با استعانت از حضرت سیدالشهداء علیه‌السلام قصد داریم مطالب گلچین شده از چندین مقتل خطی، چاپ سنگی و چاپی را در قالب یک مجموعه مدوّن سازیم. چند نکته درباره این تحقیق حائز اهمیت است:

یک) تمامی مطالب، مستقیم از متون مقاتل استخراج شده و تا مطلبی دیده نشد، نقل نگردید.

دو) هدف و رویکرد تالیف این مجموعه به سبک اثبات وجود نورانی نازدانه سیدالشهداء نبوده است و از آنجا که مطالعاتی عمیق در این باب صورت گرفته، از پرداختن به آن صرف نظر کردیم. به اجمال ذکر می‌شود که



ادله وجود دختر امام حسین علیه‌السلام که در خرابه شام به شهادت رسیدند، از جوانب مختلف، قابل استناد می‌باشد. در اسناد و منابع تاریخی متقدم همچون کامل بهایی به نقل الحاویه، کنزالغرائب و بحرالانساب، شهادت این نازدانه به ثبت رسیده. گزارش وجود مرقد منور شهیده خرابه شام در منابع تاریخی حداقل به قرن هشتم ه.ق یعنی نقل ابن تیمیه باز می‌گردد. ادله جامع و کامل اثبات وجود و شهادت دردانه امام حسین علیه‌السلام، در کتب متعدد ذکر شده که مشتاقین به این موضوع می‌توانند به کتاب‌های ریحانه کربلا، رقیه بنت الحسین در انساب و تاریخ و حضرت رقیه بنت الحسین تالیف سیدعلی سید جمال اشرف، مراجعه کنند.

سه) در گزارشات مقاتل، نام‌های متعددی برای این نازدانه ذکر گردیده است. باید مد نظر داشت که آنچه مشخص است، مخاطب و منظور این اسامی در مجموعه پیش رو، همه و همه بانویی می‌باشند که در خرابه شام به دیدار پدر شتافتند. فاطمه، فاطمه صغری، سکینه، زبیده، ربابه، زینب و رقیه نام‌هایی است که در گزارشات موجود در کتاب حاضر ذکر شده و با توجه به قرائن متعدد از جمله سن حضرت سکینه معروف و سن حضرت فاطمه کبری، به احتمال بسیار بالا، مخاطب گزارشات این کتاب همان دردانه‌ای است که امروزه مشهور به رقیه بنت الحسین می‌باشد.

چهار) مطالب نوشتار حاضر، برگرفته از تحقیقات مجموعه مقتل پژوهی است. تحقیقات این مجموعه در کانال تلگرام با نشانی زیر قابل دسترسی می‌باشد: https://t.me/maqutal128

این الطالب بدم المقتول بکربلا

فروردین ۱۴۰۳ خورشیدی



رقیه بنت الحسین علیه السلام در حد فاصل سال ۵۷-۵۹ ه.ق در شهر مدینه به دنیا آمد. نام مادرش ام اسحاق بنت طلحه و یا ام جعفر قضاعیه بود. به همراه پدرش دو روز مانده به آخر رجب سال شصت هجری از مدینه خارج گردید و در سوم شعبان وارد مکه گردید. سه ماه در مکه اقامت کرد پدرش با تغییر والی مکه و گزینش والی جدید از سوی یزید به منظور گرفتن بیعت برای یزید بن معاویه، حج خود را نیمه تمام گذاشت و در سوم ذی حجه رهسپار عراق گردید. رقیه نیز همانند دیگر کودکان، زنان و همراهان کاروان امام حسین علیه السلام سرانجام در دوم محرم سال ۶۱ ه.ق وارد سرزمین کربلا گردید. رقیه علیها السلام هم دید و شنید که چگونه پدرش فرزندان، برادران و خویشان را جمع کرد و به آنها نگریست و بگریست؛ سپس فرمود: خدایا ما عترت پیغمبر تو محمدیم؛ ما را بیرون کردند و براندند و از حرم جدمان آواره ساختند و بنی امیه بر ما جور کردند. خدایا حق ما را بستان و ما را بر قوم



ستمکار نصرت و پیروزی عطا کن. او هم دید که پدرش پرسید: آیا کربلا اینجاست؟ گفتند: آری یابن رسول الله. فرمود: اینجا محل اندوه و بلاست؛ در اینجا شترها را باید خوابانید و بارها را بر زمین نهاد و این سرزمین جای کشته شدن مردان و محل ریختن خون ماست. او هم دید و شنید که عمر بن سعد بن ابی وقاص پس از حربن یزید ریاحی با چهار هزار مرد جنگی وارد کربلا گردید و پس از آن نیز عبید الله بن زیاد پیوسته سپاه برای او می‌فرستاد تا به شش هزار تن سواره و پیاده رسیدند و ابن زیاد از ششم محرم او را به جنگ بر می‌انگیخت.

او هم دید که چون قحطی و کمبود آب شد و تشنگی کودکان اهل بیت علیهم‌السلام و اصحاب پدرش افزایش یافت؛ چگونه عمویش عباس بن علی مأموریت یافت که با سی سوار، بیست پیاده و بیست مشک شبانه برای آوردن آب اقدام نماید.

او هم این زمزمه را شنید که امروز (تاسوعا) شمر بن ذی الجوشن وارد کربلا شده است و مأموریت یافته تا در صورت تردید و تعلل عمر بن سعد، جنگ را آغاز کند و به پایان برساند.

او هم شنید که چگونه عمویش عباس به همراه دیگر فرزندان ام البنین در دفاع از امام خویش، امام حسین، امان نامه شمر را محکوم نمودند و چنین ذلتی را برنتافتند.

او هم شنید که چون عمر بن سعد فریاد زد و سپاهش محاصره را تنگ‌تر نمودند؛ چگونه پدرش حسین جلوی خیمه خویش نشسته به شمشیر تکیه داده و سر به زانو نهاده بود؛ آنگاه عمه اش زینب کبری علیهاالسلام نزدیک برادر آمد و گفت: این فریاد را نمی‌شنوی که پیوسته به ما نزدیک می‌شود؟ پدرش سر از زانو برداشت و گفت: در این لحظه جدم رسول خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم را در خواب دیدم با

من گفت: تو به زودی نزد ما می‌آیی سپس عمه اش شروع بـه شـیون و ندبـه نمود و پدرش به او فرمود: هنگام شیون نیست ای خواهر، شکیبا بـاش خـدا تو را رحمت کند.

او هم شنید و دید که پدرش شب عاشورا به اصـحاب و یـارانش فرمـود: خدای را ستایش می‌کنم و او را سپاس می‌گویم برخوشی و بـر سـختی؛ بـار خدایا تو را سپاسگزارم که به نبوت ما را بنواختی و قرآن را به ما آموختی و در دین بینا گردانیدی و ما را چشم و گوش و دل دادی پس مـا را از سپاسـگزاران بشمار امـا بعـد مـن اصـحابی نـدانم بـا وفـاتر و بهتـر از اصـحاب خـود و خانواده‌ای فرمانبردارتر و به صله رحم پای بسته تر از خاندان خود؛ پس خدا شما را جزای نیکو دهد از من و من گمان دارم با اینان کار بـه جنـگ و سـتیز کشد و همه شما را اذن دادم بروید و عقـد بیعـت از شـما بگسسـتم و تعهـد برداشتم؛ اکنون شب است و تاریکی شما را فرو گرفته است آن را ناقه سواری خود انگارید و هر یک دست یک تن از اهل بیـت مـرا بگیریـد و در دِه‌هـا و شهرها پراکنده شوید تا خداوند فرج دهد؛ برای آنکه این مردم مرا می‌خواهند و چون بر من دست یافتند از طلب دیگران دست بدارند.

او هم شنید و دید که پدرش صبح عاشـورا بـر اسـبش نشسـت و خطبـه خواند: ای مردم گفتار مرا بشنوید و شتاب نکنید تا آنچه حق شماست بر من از موعظه ادا کنم تا حجت بر من و شما تمام باشد؛ خدا یـار مـن اسـت کـه قرآن را بفرستاد و او ولی نیکو کاران است. با شنیدن این سخنان، خـواهران و دختران امام حسین فریاد زدند و گریستند... پدرش خود را کامل معرفی کرد، فرمود: آیا شک دارید که من پسر دختر پیغمبر شمایم؟

او هم شنید و دید که چگونه بنی هاشم و یـاران پـدرش در روز عاشـورا مردانه و دلاورانه جنگیدند و شهید شـدند. او هـم شـنید و دیـد کـه چگونـه

پدرش به هنگام وداع، زینب، ام کلثوم، سکینه، فاطمه رباب و وی را سفارش به شکیبایی کرد.

او هم شنید و دید که اسب پدرش بدون سوار به خیمه ها بازگشت، در حالی که کاکل و موی پیشانی اش به خون امام حسین علیه السلام معطر شده بود و می‌آمد و شیهه می‌کشید؛ بانوان اهل بیت و نوادگان پیامبر بانگ او شنیدند و از خیمه ها بیرون دویدند؛ اسب را بی سوار دیدند و دانستند آن حضرت به شهادت است. آنگاه عمه اش فریاد کشید: **وا محمدا! هذا حسین بالعراء صریع بکربلاء محزوز الرأس من القفا مسلوب العمامة والرداء.**

او هم دید و شنید که چگونه پس از شهادت پدرش، سپاه عمر بن سعد به خیمه های امام حسین علیه السلام برای تاراج و به دست آوردن غنیمت حمله کردند؛ زنان و دختران فریاد و شیونشان بر عمر بن سعد بلند شد و گریه نمودند. در این حالت عمر بن سعد گفت: هیچ کس در خیام این زنان نرود و متعرض این جوان بیمار (علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام) نشود و ادامه داد: آن جامه ها که سپاهیان به تاراج و یغما برده اند باز گردانند تا خویشتن را بپوشانند... اما افسوس که هیچ کس چیزی باز نگردانید.

او هم دید و شنید که چگونه کاروان داغدیده اهل بیت علیهم السلام، شب یازدهم را به دستور عمر بن سعد در کربلا اقامت کردند و در آن شام غریبان، خدا می‌داند که بر ایشان چه گذشت؟

او هم دید و شنید که چگونه عمر بن سعد و سپاهش تا ظهر روز یازدهم کشتگان خود را با نماز میت دفن نمودند اما بدن امام حسین و اصحاب با وفایش را بر زمین کربلا رها کردند.

رقیه بنت الحسین علیها السلام گرچه کودکی دو، سه و یا چهار ساله بود، اما او نیز همچون برادرزاده اش امام محمد بن علی الباقر علیه السلام که در ماجرای کربلا

هم سن وی بود بسیاری از رخدادهای جانگداز روز عاشورا را به چشم دید و با گوش شنید و داغ و مصیبت یتیم شدن را در عصر عاشورا احساس کرد. آن روز با همه زخم ها و داغ هایش به پایان رسید، اما مشقت بارتر از آن روز شام غریبان رقیه و اهل بیت امام حسین علیه السلام بود که مجبور شدند به فرمان عمر بن سعد، شب یازدهم را در آن کربلای بی‌کسی و یتیمی تا صبح ماندگار شوند و به وقت زوال آفتاب روز یازدهم از کنار قتلگاه خونین امام حسین سفر به سوی کوفه و شام را آغاز نمایند. جدایی و فراق از پدری مهربان برای کودکی رنجیده خاطر و گریان سخت بود؛ و این بی‌تابی را عمه‌اش زینب برای آخرین وداع از محبوبش حسین نمایان کرد، آنگاه که بوسه بر رگ‌های بریده امام و برادرش زد. در این حالت که رقیه و اهل‌بیت، سوار بر شتران و مرکب های کجاوه دار چوبین بی‌نرمینه و سایبان بودند غریبانه و مظلومانه کربلا را وداع کردند و در روز دوازدهم محرم به کوفه رسیدند. غم بی کسی و تنهایی و طعنه های کوفیان نیز کمتر از کربلا نبود. در این شهر عمه‌هایش زینب و ام کلثوم برادرش امام سجاد و خواهرش فاطمه، هر یک مظلومانه خطبه خوانی کردند و خفتگان کوفه را به اشک ندامت و حسرت وا داشتند؛ افسوس که کار از کار گذشته بود و سر پدرش و دیگر سرها در کوچه های کوفه بر بالای نیزه ها به نمایش در آمده بود و آنگاه که در مقابل عبیدالله بن زیاد حاکم مست کوفه کمی آسایید با چوب خیزران استقبال و بدرقه گردید. این داغ‌ها و بی‌حرمتی‌ها ذره ذره بر جان رقیه می‌نشست، اما او هنوز هم سفر سر بریده بابا بود. به دستور حاکم کوفه تا رسیدن دستور از کاخ یزید، اهل بیت را به زندان کوفه بردند و پس از روزهایی، سرانجام قرار بر این شد که کاروان اسیران را از کوفه تا به سوی شام برند.

سر امام حسین علیه‌السلام به عنوان نشانه فتح و ظفر به کاخ یزید فرستاده شد و رقیه و اهل بیت، غریبانه تر از همیشه حتی محروم از همنوایی با سر بریده پدر، شهرها را یکی پس از دیگری پیمودند تا آنگاه که پشت دروازه های شام و دمشق رسیدند. سه روز ایشان را نگه داشتند و پانصد هزار زن و مرد شامی به جشن و پایکوبی ورود ایشان را نه به عنوان میهمان، بلکه به رسم اسیران خارجی به یکدیگر تبریک و شادباش گفتند. رقیه و اهل بیت که لحظه به لحظه از این همه سنگدلی و شقاوت شامیان بر بُهتِشان افزوده می‌شد دروازه های شام را دردآور و مظلومانه طی کردند تا آنگاه که در کاخ حکومتی یزید (دار الخضراء) یک به یک در حضور یزید بن معاویه حاضر شدند. این بار نیز ماجرای کوفه تکرار گردید، چرا که رقیه و اهل بیت یک بار دیگر دیدند سربریده امام حسین علیه‌السلام در تشتی مقابل یزید قرار گرفته و یزید ملعون مست تر از همیشه شراب می‌خورد و بر لب و دهان امام حسین علیه‌السلام چوب خیزران می‌زند. این صحنه های آزار دهنده، جان رقیه و اهل‌بیت را آتش می‌زد اما چاره ای به غیر از صبر نداشتند. پس از ساعاتی یزید ایشان را در حالی که شیون و گریه می‌کردند به مکانی در کاخ خود و همسرانش منتقل کرد با ورود ایشان و خبردار شدن زنان کاخ، زنان بنی امیه نیز به همراهی زنان اهل‌بیت علیهم‌السلام به عزاداری مشغول شدند. این همدردی زنان بنی امیه باعث شد که اهل بیت سه روز آغاز ورودشان را در محلی از همین کاخ یا متصل به آن به سر برند به گونه ای که هرگاه یزید اراده احضار اهل‌بیت را می‌کرد، فوراً ایشان را مظلومانه به دارالخضراء می‌بردند.

رقیه علیهاالسلام که از این همه آزار و بی‌حرمتی و غم جدایی پدر روز به روز رنجیده‌تر و رنجورتر می‌شد، هر از چندگاهی بهانه دیدن بابا می‌گرفت و زنان اهل بیت به ویژه عمه‌اش زینب کبری علیهاالسلام او را امید و وعده می‌دادند که به

زودی پدرت از سفر باز می‌گردد. با این حال، رقیه علیها السلام از همان لحظه اول در روز عاشورا فهمیده بود که بابایش حسین علیه السلام کشته شده است، سر بریده او را بالای نیزه دیده بود و بارها دیده بود که در کوفه و شام بر سر بابایش چوب خیرزان کوفته اند و می‌دانست که دیگر بابایی ندارد. به اقتضای حال و هوای کودکی ناخودآگاه بهانه بابا می‌گرفت و خواستار دیدن و حضور وی می‌شد. بر یاد پدر و سرگذشت تلخ روزهایی که بر او گذشته بود، گریه می‌کرد و بی‌تابی می‌نمود تا آنکه شبی هراسان از خواب برخاست، شیون می‌کرد و فریاد می‌زد: بابایم حسین علیه السلام را می‌خواهم او هم اینک نزد من بود... زنان اهل بیت هر چه تمنا کردند و خواستند وی را آرام کنند امکان نداشت، زیرا رقیه اینک مجدّانه بهانه بابا گرفته بود و گویا برای لحظه ای تمام خاطرات کشته شدن بابایش را فراموش کرده و تنها آرزویش دیدار پدر بود لحظه به لحظه بر شدت گریه و ناله اش افزوده می‌شد صدایش چون ضربه ای مهیب دالان های کاخ یزید را پیمود و ضرب آهنگ مدهوشی یزید را برهم زد. یزید خفته بود و در غفلت و مستی خویش غلت می‌خورد ناگهان از خواب بیدار شد و دلیل این همه شیون و گریه را جویا شد. مأموران جیره خوارش خاطرش را آسوده ساختند که: ای امیر مؤمنان!! باکی نیست، زیرا کودکی از اطفال خرد سال حسین، بهانه بابا گرفته است. گویا یزید که همیشه به دنبال آزار آل مظلوم علی علیه السلام بود و بر بزرگ و کودک ایشان رحم نمی‌کرد، فرصت را مغتنم شمرد و دستور داد بر روی تشتی که سر بریده در آن قرار داشت، پارچه‌ای بیندازند و برای تسکین و آرامش رقیه به نزد او برند. حادثه‌ای دردآور و سوزناک در آن نیمه شب در حال وقوع بود. دل بانوان اهل بیت یک باره لرزید، تشت زینت داده شده به پارچه ای زیبا، به ناگاه جلوی دیدگان رقیه علیها السلام قرار گرفت. مگر او طعام می‌خواست؟ هرگز! بلکه او تمنای دیدن بابا

داشت. در این حال و هوا میان اشک و آه، با دست کودکانه پارچه را به کنار زد. ای وای و صد آه که رقیه به جای بابا، سر بریده او را خونین نظاره می‌کرد. آن نازدانه گفت: این سر کیست؟ گفتند: سرپدرت است. آن را برداشت و در آغوش گرفت و زبان حالش چنین بود که می‌گفت: پدر جان چه کسی محاسن تو را با خونت خضاب کرد؟ پدر جان چه کسی رگ‌های تو را برید؟ پدر جان چه کسی مرا در کودکی یتیم کرد؟ پدرجان پس از تو ما به چه کسی دل ببندیم؟ پدرجان چه کسی از یتیم نگهداری می‌کند تا بزرگ شود؟ پدر جان! چه کسی پاسدار زنان رنجور است؟ پدرجان چه کسی نگهدار بیوه‌های اسیر است؟ پدرجان چه کسی نوازشگر چشم‌های گریان است؟ پدرجان پناه‌دهنده دور افتادگان غریب کیست؟ پدر جان چه کسی نوازشگر موهای پریشان است؟ پدر جان برای ناکامی ما پس از تو چه کسی هست؟ پدر جان برای غریبی ما چه کسی پس از تو هست؟ پدرجان! کاش من فدای تو می‌شدم. پدر جان کاش پیش از این نابینا می‌شدم. پدرجان کاش من در زیر خاک رفته بودم و محاسن تو را خون آلود نمی‌دیدم ... آنگاه رقیه علیها السلام دهانش را بردهان پدر گذاشت و شیون شدیدی کرد و از هوش رفت. شیون زنان اهل‌بیت این بار بلندتر از همیشه پایه‌های کاخ یزید را به لرزه درآورد؛ به آن سبب که دختر خُردسال حسین علیه السلام پس از این رخداد جانگداز لحظه به لحظه حالش دگرگون می‌شد و نهایت هم از مشاهده سر بریده پدر، به او پیوست و رخت از جهان بربست. یزید، اهل بیت را در مکانی کمی دورتر از کاخ خود در محوطه باب فرادیس در بنایی خرابه و ویران جای داده بود و اهل بیت با ورود به این خرابه که هر لحظه بیم آن می‌رفت دیوار یا سقف خرابش بر ایشان آوار شود، علاوه بر آن همه سختی و دشواری بر اثر شدت سرمای شب و گرمای روز، صورتشان آزرده گشته بود و با این حال با توکل

به خداوند، استوار مانده بودند و صبر و شکیبایی می‌کردند. افسوس! شاید در آغازین روزهای حضورشان در همین خرابه بود که شهادت رقیه علیهاالسلام - برآمده از مشاهده شبانگاه سر بریده پدر - به اوج رسید و ناگاه دیدند که دیگر رقیه بنت الحسین علیهاالسلام همان دخترک مظلوم امام حسین تکان نمی‌خورد، نفس نمی‌کشد و مرغ جانش به عرش جان آفرین پیوسته است. این حادثه سبب شد که بسیاری از خفتگان و غافلان شامی به خود آیند از کرده خویش پشیمان گردند و در نیت تسلای دل اهل بیت علیهم‌السلام با ایشان گریان شوند و به عزاداری پردازند. اهل بیت علیهم‌السلام اینک نظاره می‌کردند که غنچه ای مظلوم از بوستان حسین علیه‌السلام در سرزمین شام به شهادت رسیده است و چاره ای جز این نیست که وی را در همان خرابه دفن نمایند تا برای آیندگان وجود بارگاه و مدفنش گواه محکمی باشد بر بی‌عدالتی و ظلم آشکاری که شجره سقیفه یعنی فرزندان ابوسفیان و بنی امیه بر دودمان پاک و شجره طیبه پیامبر اطهر و آل پاکش علیهم‌السلام روا داشتند.[1]

۱. رقیه بنت الحسین علیهاالسلام در انساب و تاریخ، محمد حسن پاکدامن، صص ۲۴۲-۲۵۰.





در حاویه آمده که: زنان خاندان نبوت در حالت اسیری، حال مـردان کـه در کربلا شهید شده بودند را بر پسران و دختران ایشان پوشیده می‌داشـتند، و هر کودکی را وعده‌ها می‌دادند که پدر تو به فلان سفر رفته و باز مـی‌آیـد؛ تـا ایشان را به خانه یزید آوردند. دخترکی بود چهار ساله شـبی از خـواب بیـدار شد و گفت: پدر من حسین کجاست؟ این ساعت او را به خواب دیدم. زنـان و کودکان جمله در گریه افتادند و فغان از ایشان برخاست، یزید خفته بود از خواب بیدار شد و حال تفحص می‌کرد، خبر بردند که حال چنین اسـت. آن لعین در حال گفت کـه برونـد و سـر پـدر او را بیاورنـد و در کنـار او نهنـد. ملاعین سر بیاوردند، آن دختر بترسید و فریاد بـرآورد و رنجـور شـد و در آن چند روز جان به حق تسلیم کرد.[1]

۱. کامل بهائی، تالیف عماد الدین طبری، صفحه ۵۲۳، چاپ انتشارات مرتضوی.



۳

وقتی که رقیه علیهاالسلام در خرابه شام از دنیا رفت، صدای ناله زینب علیهاالسلام بلند شد [که]: علی اکبر! بیا به شام که خواهرت از دنیا رفته.[۱]

۱. صد و یک منبر اردبیلی، منبر چهلم، ص ۹۱.





۴

از آنجا که امام تشنه کام، شنیدن ناله ی طفلان را نمی‌توانست و تعلق دختران را به علی اکبر می‌دانست، فرمود: نور دیده! خواهران خردسال خود را به همراه ببر هم خود ساعتی بخواب و هم آن‌ها را پهلوی خود بخوابان. علی اکبر حسب الامر پدر، سه نفر دختران کوچک را با خود برده در کنار خویش خوابانید و خود نیز به خواب رفت آن شب تا صبح امام والاتبار با خواهر عالی مقدار نیاسودند و هر ساعتی به سرکشی یکی از اهل بیت به یکی از خیام طاهره عبور می‌فرمودند چون به خیمه علی اکبر رسیدند دیدند دو تن از خواهران را به جنبین خود در آغوش کشیده و یکی هم به روی سینه اش خوابیده. امام تشنه جگر چون بر ایشان نظر نمود، به خواهرش فرمود: این دختران ناز پرور که امشب در کنار علی اکبر آرمیده و به استراحت تمام خوابیده اند، شب آینده به محنتی پاینده گرفتارند و از کینه این سپاه روسیاه در آزارند خاصه دخترم سکینه که بعد از من حالش تباه است و روزش از دوری من و برادرش سیاه.[۱]

۱. تحفه الذاکرین، مرحوم محمد بن علی محمد بیدل کرمانشاهی، مجلس پنجم از بیان پنجم، ص۳۴۷.



۵

[دخت والاتبار آن حضرت در خواب خطاب به ایشان عرض کردند:] [برای آن] که بیائی و جا نماز خود را برای ادای نماز برگشایی، جانماز به انتظار قدوم شریفت در دست داشتم، ناگاه دیدم شمر مردود به خیمه رو نمود و جانماز مقدّس را از دستم ربود.[۱]

۱. تحفه الذاکرین، مرحوم محمد بن علی محمد بیدل کرمانشاهی، مجلس چهارم از بیان پنجم، ص۳۴۰. ص۳۴۰.



در ینابیع المصیبه از عبدالله بن کامل دمشقی منقول است کـه: چـون از شهادت امام تشنه کام آتش غم در دل عموم اهـل عـالم برافروختنـد و خیـام طاهره اش را به آتش جفا سوختند، در آن حال زینب، اطفال امیر عـرب را از اطراف صحرا جمع آوری می‌نمود و با هر یک از ایشـان در مقـام تسـلیّت و مهربانی بود. من در کنار قتلگاه در گردش بودم و به چشم حیـرت بـه ابـدان کشتگان نظر می‌نمودم همین که هنگام شـام رسـید و تـاریکی شـب شـدید گردید، آواز دخترکی کوچک را از قتلگاه شنیدم که با جسد چاک چـاک پـدر مشغول درد و دل بود و این سخنان را به آن شهید عطشان بیان می‌نمود:

یا أَبَة تَغابَرَتنِي الهُمومُ بِفِراقِكَ وَ تَناثَرَت أَعضائي وَ عِظامي بِقَتلِكَ، یا أَبَة نَحنُ طَوائِفُ النِّساءِ وَقَعنا فِي المَهالِكِ، لانَدري نَبکي عَلَـی قَتلِكَ أَم أَسرِنا أم عَلَـی أخينَـا السَّـجّادِ مَشـجوجاً رأسُـهُ أم عَلَـی سَكينَةَ مَسيِّةً وَ کادَ أن يُصيبَهَا الأجَـلُ، يـا أَبَـة تَـرَحَّم عَلَينـا وَ قُـم فَارجِعنا إلَی المَدينَةِ.

ای پدر جان! هم و غم و الم مرا فرا گرفته و به سبب شهادت [تو]، رگ‌های بدنم از هم گسیخته و استخوانم سست شده. ای پدر جان! ما طایفه زنان، بی کس واقع شده ایم و در مهلکه‌ای [واقع شدیم] که نمی‌دانیم گریه بر شهادتت نمائیم یا بر اسیری خود ناله نمائیم یا بر برادر علیل بیمار خود گریه نمائیم که این قوم بر ما رحم نمی‌نمایند و سر او را مجروح نموده‌اند و او را با وجود بیماری، به قید غل و زنجیر کرده‌اند یا بر احوال خواهرم سکینه گریه نمایم که مریضه است و نزدیک به آن شده مرگ او. ای پدر! بر ما رحم نما و برخیز و ما را به مدینه برگردان.

ای پدرجان از دل و جان با زنان بی‌پناه
چون کنیم از جور و کین این سپاه

از اسیری در هلاک افتاده‌ایم | **مرگ را از فرط درد آماده‌ایم**
سر به سر هستیم حیران ای پدر | **کز چه رو جاری‌کنیم اشک از بصر**
بر تو بنمائیم آه و ناله سر | **از اسیری یا کشیم آه از جگر**
یا نمائیم از دل و جان حزین | **گریه بر احوال زین العابدین**
کز ستم دربند عدوان بسته است | **وز گروه‌کین سرش بشکسته است**
یا بگریم بر سکینه کز فراق | **طاقتش از هجر اکبر گشته طاق**
ای پدر برهان تن ما از جفا | **در مدینه بازگردان [جمله] ما**

پس از این بیانات ساکت شده خواستم وارد قتلگاه شوم از کثرت وحشت نرفته برگردیدم ناگاه دیدم دو زن نالان و گریان رسیدند و سینه زنان و گریه کنان می‌گفتند: ای جدّ بزرگوار! ما دختران تو ایم که گرفتار این گروه نابکار شده نمی‌دانیم چرا ما را فراموش فرموده ای، التفاتی به دختران خود نمی‌فرمائی به خدا قسم نزدیک است از مفارقت ربابه دختر سیدالشهداء روح از بدن ما مفارقت نماید. چون نزدیک من رسیدند احوال آن صغیره را پرسیدند گفتم: ای بانوان گرام! من او را ندیدم ولی آواز جانگداز طفلی را از قتلگاه شنیدم که با کشته ی پدر سرگرم مکالمه بود و از گرفتاریِ خود با او

درد دل می‌نمود. آن دو زن شتابان به جانب قتلگاه رو آوردند و به بانگ بلند فریاد کردند که: ای دختر برادر و ای یتیم الم پرور! جوابی نیامد. باز گفتند: ای ناز پرورده زهرا و ای نوگل گلزار سید دوسرا! باز جوابی نشنیدند. گفتند: ای شمع محفل آرای بزم مصیبت زدگان و ای پروانه پر سوخته چراغ سراچه امکان! باز جوابی نیامد فریاد و افغان ایشان شدید شد رو به کشته برادر به خون آغشته نمودند که: ای سرور تشنه جگر! دختر ناز پرورده ات ربابه در کجاست که [ما] را چون تار رَباب نالان ساخته و مانند مثانی ... از نغمات زیر و بم در اضطراب انداخته. ناگاه آوازی جلی از حلقوم بریده فرزند علی برآمد که: **اختای اختای بنتی ربابه فی کنفی مغماه.**

بیا پیش برادر جان خواهر — ببین احوال این بیچاره دختر
ربابه در بر من رفته از هوش — شکایت‌ها نمودٌ مانده خاموش

از شنیدن این خطاب مستطاب پیش دویدند و آن طفل را در آغوشِ پدر، مدهوش دیدند.[1]

۱. تحفه الذاکرین، مرحوم محمد بن علی محمد بیدل کرمانشاهی، مجلس دوازدهم از بیان سوم، صص ۲۴۴-۲۴۵ / تحفه الحسینیه، فاضل بسطامی، ص ۲۸۲



۷

و در کتاب بشارةالباکین مسطور است که: آن جناب (امام سجاد علیه‌السلام) به اصحاب سعادت‌انتساب فرمودند: **اعلموا یا أصحابي لا أنسی مصابي وأحزان عترة الرسول وبنات الزهراء البتول حین أحرقوا خیامنا وسلبوا حریمنا وأخذوا نفائس أموالنا وقد کنت في یوم صرع أبي في أصعب البلیة وشدة المرض**، و در شدت حیرت و غشیت بودم گاه به طرف پدر نظر می‌کردم که او را مانند گوسفند با لب تشنه و شکم گرسنه سرش را بریدند و گاه به سمت عترت طاهره نگاه می‌نمودم که نه حامی داشتند و نه رحم‌کننده‌ای که خیمه‌های ایشان را می‌سوازنیدند و مال‌های ایشان را به غارت می‌بردند؛ با وجود این به قتل من هجوم آوردند اهل بیت اطهار به آن حالت زار ریختند و مرا از دست گروه کفار رها نمودند!

باری، رسید به ما آن‌چه که رسید تا آن‌که غروب کرد پس خیمه‌ای پاره پاره و سوخته برای ما بر پا نمودند و ما را مقید و مغلول با غایت شدت و محنت داخل آن خیمه کردند.

پس عمه‌ام جناب زینب بعد از وارسی بر اهل بیت با رنج و تعب به خواهرم فاطمه گفت: نور دیده، پس خواهرت رقیه چه شده و کجا رفته که نمی‌بینم او را؟ خواهرم فاطمه گفت: عمه‌جان، از وقت غارت که مبتلای هزار درد و محنت بودیم و از یک‌دیگر از تشدد قوم کافر خبر نداشتیم رقیه را نیز ندیدم.

قال الراوي: فتنفس السجاد تنفس الصعداء وبكى وتضرع وقال: فصاحت عمتي وأعولت ونادت: وا ضيعتاه! وا بنت أخاه! بحيث غشي عليها وزاد حزنها وصرنا في حيرة شديدة ودهشة مزيدة!

پس برخاستیم به جهت جستجوی خواهرم رقیه و عمه‌ام فریاد می‌کرد: **یا رقیه! و یا بنت أخي! أین أنت؟** آیا زنده‌ای و یا آن‌که در این بیابان لب تشنه و گرسنه جان سپردی؟

پس ناگاه صدای حزینی به گوش ما رسید که جگر را کباب و دیده را پر آب می‌کرد، حیران و گریان به سمت آن ناله و فغان روان شدیم دیدیم که رقیه در پای تلی پنهان شده از ترس گروه لعینان می‌لرزد و گریه می‌کند و به آواز دردناک می‌گوید: **یا أبه، أنا بنتك رقیة قد سلبنا الأعداء وهتكوا حرمتنا وأحرقوا خبائنا وفرقوا بیني وبین أخواتي وعماتي! یا أبه، لعلك نسیتنا وقد كنت رؤوفا وعطوفا لنا! ما رأیت منا وقد غبت عنا فارحمنا وخذ من أیدینا وأرجعنا إلی مدینة جدنا!**

راوی گوید که: آن جناب فرمودند: چون که آن مظلومه را با آن حالت دیدیم گریان و نالان به طرف او دویدیم و او را به هزار زبان آرام و تسلی داده به خیمه آوردیم و به مادر و خواهرانش رسانیدیم.

پس از فرمایش آن حضرت شور قیامت بر پا شد که زمین و آسمان به جوش و خروش آمدند.[۱]

---

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۲۶۱-۲۶۲.



۸

مروی است که:

شبی از شب‌ها در شام، سکینه بر پدر بزرگوار خود نوحه و ندبه ی بسیاری کرد و در آن وقت در سن سه سال یا چهار سال بود و مانند بلبل بی‌پر و بال می‌نالید و احوال پدر خود را از عمّه‌های خود می‌پرسید و ایشان می‌گفتند: «پدر بزرگوارت به سفر رفته و به زودی به دیدن تو می‌آید.» که به عادت همیشه آن طفل خسته جگر، جا نماز پدر را پهن کرده با بخت خود در گفتگو بود و گویا می‌گفت:

فلک به درد یتیمیم مبتلا تا کی
چه کرده‌ام به تو ای بی‌حیا جفا تا کی
فلک زهر که تفحص کنم کجا است پدر
دهد جواب مخور غم که است سفر

***



مگر کسی که سفر رفت بـر نمـی‌گـردد
مگر که شـام غریبـان سـحر نمـی‌گـردد
نه خود رسید نه پیغـامی از بـرش آمـد
زدست چرخ نـدانم چـه بـر سـرش آمـد

پس از آن علیله ی زار را خواب در ربود و در عالم خواب به خدمت پدر بزرگوار خود رسید که آن طفل نازنین را چون جان شیرین در آغوش کشـید و به عادت ایام حیات، او را در دامان نشـانید و مـی‌بوسـید و سـکینه در عـالم خواب با پدر در شکایتِ ایّامِ مهاجرت بود که ناگاه بخت سیاه، آن طفل را از خواب بیدار کرد [و] با چشم گریان و حال هراسان به هر طرف نگـران بـود و چون از پدر بزرگوار اثری نیافت، رو را به اهل بیت کرده می‌گفت:

یاران پدرم دگـر کجـا رفـت — آمد ز سفر دگـر چـرا رفـت
الحـال بـه دوش بـاب بـودم — شـب همـره آفتـاب بـودم
چون دیده ز هجر بـی قـرارم — بگرفـت ز لطـف در کنـارم
سر بر سر سـینه اش نهـادم — چندان که فـراق شـد زیـادم

چون اهل بیت سخنان آن دُرّ یتیم را شنیدند، دانستند که سکینه پدر خود را در خواب دیده و الحال از مفارقت پدر، بی تابی می‌کند [پس] تمام به دور سکینه جمع شدند و داد شیون و افغان را دادند بـه نـوعی کـه صـدای نالـه و افغان آن بی کسان، یزید بی ایمان را از خواب گِـران بیـدار کـرده از یکـی از پاسبانان پرسید که: «این شیون و غوغا و صدای ناله و نـوا از کجـا اسـت؟» گفتند: «دختر صغیره‌ای از جناب امام حسین مانده و پدر خـود را در خـواب دیده چون از خواب بیدار شده از مفارقت پدر شیون می‌کند.» آن بی دین سر امام مبین را در طبقی نهاد و به نزد آن طفل فرستاد و چون پاسبانان سر منـوّر

سرور شهیدان را به دَرِ خرابه اسیران رسانیدند، صدا بر آوردند که: «ای بی‌کسان! بیائید و سبب تسلّی و آسایش این طفل را به نزد وی برید.» پس چون سر مطهّر آن سَروَر [را] به نزد سکینه ی خسته جگر گذاشتند، سکینه گفت: «یا عمّه! من طعام نمی‌خواهم من پدرم را می‌خواهم.» گفتند: «ای صغیره‌ی زار! سرپوش را از سر طبق بردار که مطلوب تو درین طبق است.» چون سکینه سرپوش رابرداشت و سر منوّر پدر را شناخت، صدا را به گریه بلند ساخت به نوعی که تزلزل در عرش و فرش انداخت و دل کروبیان عالم بالا را از ناله گداخت و می‌گفت:

از هجر تو صد هزار فریاد   **از وصل سر تو داد و بیداد**
گفت این‌سخن و ز پا در افتاد   **لب بر لب او نهاد و جان داد**

به روایتی آن طفل نمی‌توانست سر پدر را بردارد چون سر پدر را به سینه‌اش دادند آن سر را بر سینه چسبانید و بوئید و بوسید تا روحش از آشیان بدن پرید و به وصال پدر در آشیان قدس رسید.

آری ره رسم عشق این است   **جان دادن عاشقان چنین است**
که گفته که راه هجر دور است   **یک شمّه وفا در آن ضرور است**
تشویش مکن که نیست راهی   **تا دست بُوَد به قدر آهی**

اما چون سکینه بر زمین افتاد اهل بیت دویدند و آن یتیم بی پدر را حرکت دادند دیدند به مشایعت پدر به روضه ی رضوان شتافته و جان را به جهان آفرین تسلیم کرده پس اهل [بیت] گریبان‌های خود را از بی طاقتی چاک کردند و خاکِ خرابه را بر سر ریختند [و] نوای حجازیان از جور مخالفان راست شد و بزرگ و کوچک ذُریّه ی حسین شور و نشور در شام خراب انداختند و بر سر آن طفل یتیم، حلقه ی ماتم زده، بساط تعزیت داری

از نو انداختند و معجرها را از سر کشیدند و گیسوان پریشان ساختند و مـادر یتیمان جناب زینب خاتون بر سر و سینه زنان بر دور پیکر سکینه می‌گشت و می‌گفت: ای عمّه! ای سکینه!

برو که دامن زهـرا مبارکـت بـادا　　　برو کـه سـایه ی بابـت تبارکـت بـادا
برو ولی ز من بی قرار شکوه مکن　　　از این ستم زده‌ی اشک‌بار شکوه‌مکن[1]

۱. نجات الخافِقَین، ملا محمّد قائنی، صص۲۱۴-۲۱۵.



۹

یزید پرسید: «این دو دختر خسته جگر کیستند و به این حال، گریان و بریان از بهر چیستند؟» گفتند: «یکی فاطمه و دیگری سکینه دختران حسینند.» چون سکینه نام حسین [را] شنید، آه کشید و به این مقال گویا گردید:

فلک اف بر تو ای برگشته رفتار — مرا یک ساعتی با خویش بگذار
اگر گویم فلک با ما چه کردی — تَر و خشک جهان سوزد به یک بار
سر بابم به طشت زر نهادن — بود کافی اگر باشد تو را عار
دگر ما را به این [زاری] چه حاجت — اسیر در به در بودن گرفتار
نباشد جای ما این مجلس ای چرخ — یکی چشمی بمال و دست بردار
هرآنچه کرده‌ای بس نیست ای‌چرخ — چه می‌خواهی ز من ای ظلم کردار

یزید پلید پرسید که: «سکینه دختر حسین است که می‌گویند حسین به او محبّت بسیار داشت؟» گفتند: «بلی.» پس گفت: «دختر چهار ساله حسین است؟» گفتند: «بلی.» پس گفت: «طفل کوچک که همیشه در دامان

حسین بود این است؟» گفتند: «بلی.» پس گفت: «آن دختری که همیشه جا نماز مصلّای حسین را پهن می‌کرد این است؟» گفتند: «بلی.» پس سکینه را پیش طلبید و گفت: «سکینه دختر حسین توئی؟» سکینه گفت: ای یزید! بلی ... [1].

تو را ای شب نباشد صبح چون بخت سیاه من
مگر پوشیده ای رخت سیاه از اشک و آه من
شبستان دلم تار است ای شب از غم یاران
تو باش اندر صف محشر به نزد حق گواه من
پدر در کربلا درخاک وخون‌غلطان و من حیران
که در خوابم نمی‌آید چرا پشت و پناه من
ندارم در غریبی دادرس جز اشک پی در پی
مبادا در جهان کافر به این حال تباه من[2]

۱. نجات الخافِقَین، ملا محمّد قائنی، ص۲۰۳.
۲. نجات الخافِقَین، ملا محمّد واعظ قائنی، ص۲۱۲، نسخه خطی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران.



۱۰

و امـا وفـات آن دختـر سـرور تشـنه‌جگر بنـا بـه روایـت عین‌البکـاء و نجاةالخـافقین و مصـائب الابـرار و تحفةالـذاکرین و مطـالع‌الاحزان و ریاض‌المصـائب و مجـالس‌المتقین و اصـل‌البکاء و بحرالانسـاب و ترجمةالمصائب و کرام مصر و مقتل میلانی و مفتاح‌البکاء ...

و اما کیفیت احوال دختر مظلومه سلطان مظلومان کـربلا بنـا بـه نوشـتن صاحب عین‌البکاء که صاحب مفتاح نقل کرده که: روایت شـده زمـانی کـه گروه ملاعین اهل بیت طاهرین را با ذلت و خواری در مسـجد خرابـه جـای دادند.

قال الراوي: فلما حان غروب الشـمس أرادوا إلـى بيـوتهم جعلـوا يمرّون من جانب الخرابة باللهو والملاعبـة فنظـرت بنـت مولانـا الحسـين سـكينة الصـغيرة إلـى اجتمـاعهم وفـرحهم وسـرورهم وتذكرت أيامها التي كانـت فـي المدينـة بـالأمن وجـأش القلـب والفراغة ...



پس آن دختر مظلومه به عمهٔ خود جناب زینب مهمومه گفت: عمه جان، باعث فرح و سرورشان کیست و ارادهٔ شان بدین‌گونه شادمان چیست؟ جناب زینب فرمود: ای دختر میر عرب، سبب سرورشان یزید بی‌ادب و ملاعبه‌شان با کودکان بدحسب و نسب و ارادهٔ شان به خانه‌های خراب‌شان است.

چون که این را شنید به نالهٔ شدید گفت: **وا غربتاه و وا ذلتاه و وا ضیعتاه!** و شهقه‌ای زده افتاد و هر چه تسلی می‌دادند آرام نمی‌یافت. ... پس اهل بیت اطهار بر سر آن دختر دل‌فکار جمع شده چنان گریان و زار شدند که زمین شام و آن گروه بدفرجام را به جوش و خروش آوردند.

وفي بعض كتب المصائب روي أنه كانت بين الأسارى بنت صغيرة لمولانا الحسين وكانت تحب أباها حبا شديدا وأبوها أيضا يحبها حبا مزيدا وهي تبكي على أبيها في أكثر الأيام وتقول: أين أبي؟ أين أبي؟ وتحرق قلوب أهل بيت الأطهار وتمنت وصول أبيها قتيل الكفار وقد مضى من عمرها ثلاث سنين.[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۹۸-۹۹.



۱۱

یتیم نـوازی امـری اسـت حَسَـن و کـاری اسـت در نظـر خـدا و رسـول مستحسن لهذا زینب خاتون رقیّـه را بـی‌حـد نـوازش مـی‌نمـود و پرسـتاری می‌فرمود از یک بابت رضای خـالق اکبـر و جـدّ عـالی گهـرش را بـه عمـل می‌آورد و از طریق دیگر به امر برادر با جان برابر قیـام مـی‌نمـود چنانچـه در رحلت آن طفل بی پدر بعضی از بزرگان ذکر کرده‌اند که علیا جنـاب زینـب چندان گریست که روزگار از گریهٔ آدم و حوا و گریـه یعقـوب و یوسـف لـب بست. ام کلثوم گفت: ای خواهر! در مرگ برادر و پدر و مـادر و علـی اکبـر و هر دو پسر خود اینقدر نگریستی باعث زیادی این جزع چیست؟ فرمود: ای کلثوم! گریه‌ام بر یتیمی و بر صغیری و اسیری اوست و زیـاده ایـن اسـت کـه دیشب وقت شام درب خرابه ایستاده بود با دیدهٔ گریان دوان دوان خـود را بـه دامان من افکند و گفت: ای عمه! آنچه نظر کردم طفـلان را بـا پـدر یـافتم و هیچکس را چون خود یتیم و الیم و اسیر و دستگیر ندیدم.[۱]

۱. لسان الواعظین، ملا محمد علی نجفی کاظمی، تالیف ۱۲۶۳ه.ق، چاپ سنگی، ص۳۳۹.





ندیدم مناسب مقام حکایت تازه‌ای است کـه سـوز بـی انـدازه در قلـوب شیعیان می‌افکند و آن این است که حقیر از زبان معتمدی شنید کـه در سـال سنه ۱۲۲۵ه.ق شبی در شام سید مرتضی نام که از سادات ذوی الاحتـرام آن دیار است در خواب دید که رقیّه خاتون به وی فرمود: قبر مرا آب فـرو گرفتـه فردا حاکم به تعمیر خواهد پرداخت تو بیا و مرا از لحد برآور و در کنار بگیـر تا درون قبر را بسازند، بعد از آن به حاکم بسپار. سید مذکور گفته چون صبح شد خادم حاکم به طلبم آمد چون رفتم گفت: دیشب در خواب رقیه خـاتون را دیدم که امر به تعمیر قبر فرمود و گفت: سید مرتضی باید مرا از قبـر بـرآرد لهذا مباشر این کار باش تا من قبر را درست کنم. من رفتم و پس از حفر قبـر در لحد شدم آن مظلومهٔ یتیمه را دیدم گوئیا الحال دفنش کرده‌اند امر به پـرده نمودم و او را از قبر برآورده در کنار گرفتم و بعد از فراغ بـه خـاکش سـپردم. آری چه عجب؟!

کسی که خواب گهش صدر سبط احمد بود
کسی که جز به کنار حسین دمی نغنود
کسی که با سر بابای خویشتن تا شام
به هر خرابه نمودی صباح و شام مقام
کسی که چهرهٔ نورانیش شد از سیلی
گهی بنفش و گهی سرخ و ساعتی نیلی
کسی که در قدم باب، جان خویش سپرد
کسی که لب به لب شه نهاد و در دم مرد
کسی که زینب غمدیده در مصیبت او
به مویه کَند گهی صورت و زمانی مو
کسی کز اهل حرم ماند در غریبی فرد
کسی که سید سجاد کفن و دفنش کرد
بعید نیست ازو این حکایت اندر شام
صحیح و سقم سخن ذمّهٔ روات کلام[1]

۱. لسان الواعظین، ملا محمد علی نجفی کاظمی، تالیف ۱۲۶۳ه.ق، چاپ سنگی، صص۳۳۹-۳۴۰.





شنیدم که روزی به گاه مسیر ز رفتار ماندند قوم شریر
شترها همه بار بگذاشتند قدم از قدم بر نمی‌داشتند
ز خود ساربانان ز غیرت شدند سراپا همه غرق حیرت شدند
که یا رب چه رو داده در این زمین که گشتیم یکباره زار و غمین
کسانی که سرها به نی داشتند به سر خاک بی دینی انباشتند
بسی مرد پر کین زور آزمای جوانان غافل ز قهر خدای
همه گرد یک نیزه جمع آمدند بسی چنگ در چنگ هم در زدند
در آخر نشد نیزه از جای راست فغان از چپ و راست برپای خاست
که این بوالعجب چیست در کاروان عنان شد ز کف غم به دل‌ها نهان
که ناگه رسید ابن سعد لعین بزد بانگ بر لشکر مشرکین
که‌ای‌قوم واضح‌شد این شور و شین ز اشتر فتاده است طفل حسین
چو رفتند و دیدند ارباب کین رقیّه فتاده به روی زمین

در مقتل شیخ صالح بن وهب که موسوم به صالحیّه است، آورده‌اند که: زینب خاتون فرمود: سر رقیّه را به دامن زن سیه پوشی دیدم که چادر و برقع

سیاهی داشت و به من فرمود: ای زینب! خوب وصیّت برادرت را به جا آوردی و طفلان او را پرستاری نمودی. چون متوجّه شدم صدای مادرم زهرا بود گفتم: ای مادر! می‌نگری با ما چه کردند؟! فرمود: من از کربلا با شما بودم. این بگفت و از نظرم نهان شد. الغرض آن صغیرهٔ یتیمه را سوار کردند. [1]

۱

۱. لسان الواعظین، ملا محمد علی نجفی کاظمی، تالیف ۱۲۶۳ه.ق، چاپ سنگی، ص۳۹۰.



۱۴

لهفی لزینب تنعاه و تندبه   و النّحر فی یدها و الرّأس مبتور

آه از دل زینب خاتون که بر برادر نوحه و ندبه می‌نمود درحالتی که گلوی بریده اش را در دست گرفته بود و می‌گفت:

یا سیّدی ما تری الأیتام حولک   و السّجّاد یسحب فی الأقیاد مأسور

ای آقای من نمی‌بینی که طفلان یتیم گِرد تواَند و سیّد سجاد را در زنجیر کرده می‌کشند و اسیر نموده‌اند؟!

و أمّ کلثوم للأیتام جامعۀ   و قلبها بسیوف الحزن مشطور

ام کلثوم یتیمان را جمع کرده بود و دلش از تیغ اندوه پاره نمود.

و بینهم فاطم الصغراء صارخۀ   و شعرها من وراء الکتف منشور

و در میانه یتیمان فاطمه صغری نالان بود.

تقـــول یــا أبتــا خلّفتنـــا عبـــرا   و فی بعض مـا نالنـا النـاس تعییـر

می گفت: ای پدر ما را گذاشـتی گریـان و از آنچـه بـه مـا رسیده عبـرت مردمان شده ایم.

مـــن للأرامـــل و الأیتـــام یـــا أبتـــا   و أنت تحـــت طبـــاق الأرض مقبـــور

کیست بعد از تو ای پدر به جهت یتیمان دربه در و زنان بـی شـوهر و تـو در زیر زمین خفته ای.

یا عمّتاه قرّبـوا الأجمـال یرتحلـوا   و الرأس یقدمهم فی الرمح مشـهور

ای عمّه شتران را نزدیک آورده‌اند که کوچ نمایند و سر را پیش روی مـا بر نیزه اشتهار دادند.

قومی نودّع جثمان الحسـین فقـد   حان الرّحیـل و مـا للقـوم تـأخی

ای عمّه! برخیز تا جسد پدرم را وداع کنیم کـه رفـتن نزدیـک شـد و ایـن جماعت صبر نمی‌کنند و به ما مهلت نمی‌دهند.[1]

۱. لسان الواعظین، ملا محمد علی نجفی کاظمی، تالیف ۱۲۶۳ه.ق، چاپ سنگی، صص۲۶۸-۲۶۹.



۱۵

در مصایب الابرار آورده‌اند که: بعد از شهادت امام حسین، طفلان و زنان از صدمهٔ عطش و حرارت آفتاب و خوف از کوفیان و دیدن کشتگان، اکثر بیهوش بودند حکیم ابن طفیل لعین به ابن سعد بی دین گفت که: مراد ما کشتن حسین بود آنکه حاصل شد تا به کی این زنان و کودکان تشنه بمانند؟ آن پلید امر کرد که: ایشان را آب دهید. نُه نفر سقّا مشک‌ها را پر از آب کردند و قریبِ جگر سوخته گان رفتند و فریاد کردند که: ای اولاد ساقی سلسبیل! آب سَبیل است. چون اولاد ابوتراب نام آب شنیدند خون از دیده به جای اشک باریدند که: کجااند آن کشته گان تشنه لب تا لبی آب بنوشند و در حرب اعدا بکوشند.

ای شیعیان! در میان اهل ایمان رسم است هرگاه در مجلسی آب حاضر شود، اول آنکه صغیرتر است آبش می‌دهند دختر امیرالمومنین جام آبی گرفته به رقیّه داد که: به بنوش زیرا که تو از همهٔ ما خُرد تری. آن صغیره آب را

برداشت و رو به قتلگاه گذاشت زینب از عقبش شتاقت که: عمّه کجا می‌روی؟ گفت: ای عمّه! مگر نه خود فرمودی که: اول کوچکتر بنوشد، برادرم علی اصغر از من صغیرتر است می‌روم تا این آب را به گلوی بریده‌اش بریزم.

آه آه چه ستم‌ها که بر آل رسول کردند و چه سان ایشان را آزردند باید فهمید که در شب یازدهم محرم در آن سرزمین چگونه غنمودند و رو به جانب که نمودند آب و نان شان که داد؟ بستر از برایشان که فرستاد؟[1]

۱. لسان الواعظین، ملا محمد علی نجفی کاظمی، تالیف ۱۲۶۳ه.ق، چاپ سنگی، ص۷۱۷-۷۱۸.



۱۶

دمشق بردند. روایت میکند سلیمان بن عبدالله شیرازی که اسیران اهل بیت مصطفی و مرتضی را بدمشق آ
وردند و من در آنجا بودم که ایشان را به نزدیک یزید علیه اللعنه والعذاب جا دادند اما مردی در خدمت یزید علیه
اللعنه والعذاب بود نام وی طاهر بن عارس دامغانی اما طاهر گوید که من امشب در خدمت یزید علیه اللعنه والعذاب
ایستاده بودم که یزید علیه اللعنه والعذاب خواب در گرفت و مرا گفت که یا طاهر بیا که تا من سر خود را بدامن تو نهم
من نشستم یزید سر پلید خود را بدامن من نهاد و در خواب رفت سر مبارک امام حسین علیه السلام را
در طشت زرین نهاده بود ساعتی از شب درگذشت یکبار دیدم که خروش و فریاد برخواست و بر سر
آن طشت بقدر چهار چرخش با استاد و مانند ابر بهار میبارید و مینالید و میگفت که اللهم هذا
اولاد و نواده اصحابنا چون من آن بدیدم گریه آغاز کردم و بآواز بلند گفتم که ای مظلومان و ای غریبان شما را
چه افتاده است آنگاه پردگیان گفتند که امام حسین علیه السلام را دختریست ساله است فاطمه نام در سن
دو سالگی که حضرت امام حسین علیه السلام او را دوست میداشت و حالا میگوید که پدرم کجاست که من دیدن پدر میروم آه چون
من از پردگیان این سخن بشنیدم فریاد برآوردم چنانکه یزید علیه اللعنه از خواب درآمد و سر مبارک امام حسین علیه
السلام بجنبانید ایستاده بود یزید علیه اللعنه والعذاب خواست که با من سخن گوید که سر مبارک امام حسین علیه السلام رو به یزید علیه اللعنه
کرد و گفت ای پسر معاویه من در حق تو چه بد کردم که تو در حق من کردی تقصیر ما را در زمین کربلا انداختند و
تن ها را بدین حالت آورده اند و پردگیان مرا اسیر کردند و خان و مان مرا غارت کردند و سر من در طشت زرین
و تن من بر زمین کربلا در میان خاک افتاده بار خدایا تو این ظلم را منتقم باش که یزید بن معاویه بر اولاد من کرده

دامن از فغان بستان و چون یزید علیه اللعنه بشنید لرزه بر اندامش افتاد آنگاه فرموده که سر مبارک
امام حسین علیه السلام بسوی پرده گیان بردند چون پرده گیان را چشم بدان سر مبارک افتاد همه گریه
آغاز کردند و دیگر باره نوحه و زاری آغاز نهادند که واویلا واحسرتا وامحمدا واعلیا واحسنا
واحسینا برآوردند آنگاه فاطمه را چشم بر سر مبارک امام حسین علیه السلام افتاد و دوید سر مبارک پدر
برداشت و آن سر خون آلود را می بوسید و میگفت که ای جان پدر تو رفتی و مرا بگذاشتی و آن
سر مبارک را چندان بروی خود می مالید تا آنگه جان بحق تسلیم کرد که انا لله و انا الیه راجعون
پرده گیان آن چنان دیدند همه جامه ها چاک کردند و ... خبر اشنیدند و موها کندند و نوحه و زاری
آغاز کردند و گریه و زاری ایشان بر فلک هفتم رسید و دیگر باره نوحه ایشان زیاده شد اما در ...

شهادت بنت الحسین در خرابه شام/ بحرالانساب، سید مرتضی رازی (متوفی ۵۲۵ ه.ق)، نسخه خطی به شماره ۱۲۳۲۸۵۳ کتابخانه ملی ایران، کتابت سال ۱۰۳۳ ه.ق.

روایت می کند سلیمان بن عبدالله شیرازی که:

اسیران اهل بیت را در دمشق آوردند من بودم که ایشان را به نزدیک حرم یزید بن معاویه جای دادند اما مردی بود در خدمت یزید –علیه اللعنة– نام وی طاهر بن حارث دامقانی بود اما طاهر گفت که: من آن شب در پیش یزید ملعون ایستاده بودم که یزید را خواب گرفت مرا گفت : یا طاهر! بیا تا سر خود را در دامن تو نهم. آنگاه سر پلید خود را در دامن نهاد و به خواب رفت آنگاه سر مبارک حضرت امام حسین علیه‌السلام را در طشتی نهاده بودند و در پیش یزید بود. چون ساعتی از شب درگذشت یکبار دیدم که غریو و فریاد از پرده گیان حضرت امام حسین علیه‌السلام برآمده ناگاه از سر مبارک حضرت آواز برخاست و بر سر آن طشت به قدر چهار انگشت بایستاد و مانند ابری که

ببارد می گریست و می‌گفت: **اللهم هذه اکبادنا اولادنا و هذه اصحابنا.**

من چون آن بدیدم آغاز کردم و جامه را چاک زدم و به آواز بلند گفتم که: ای مظلومان و ای مخدومان! شما را چه افتاده است؟ پـرده گیـان آواز دادنـد که: حضرت امام حسین علیه السلام را دختری بود به سن دو ساله، حضرت امـام او را به غایت دوست داشتی و حالا می گوید که: پدرم کجا است که به دیدن پدر می‌روم. آه چون من از پرده گیان این سخن شنیدم فریاد برآوردم چنانکه یزید -علیه اللعنة- از خواب بیدار شد سر حضرت هم چنانکه ایستاده بـود پـس یزید خواست که به من سخن گوید سر مبارک حضرت روی به یزیـد کـرد و گفت: ای پسر معاویه! من در حق تو چه کردم که تـو بـا مـن چنـین کـردی؟ تن‌های ما را در زمین کربلا انداختی و سرهای ما را بـدین ولایـت آوردیـد و پرده گیان ما را اسیر کردید و اموال ما را غارت کردید. چون یزید بـن معاویـه این سخن بشنید لرزه بر اندامش افتاد بفرمود تـا سـر مبـارک حضـرت را بـه سوی پرده گیان بردند. چون چشم پرده گیان بدان سر مبارک افتاد همه گریه و ناله آغاز کردند و ناله واعلیّا و واحسینا برآوردند آنگاه فاطمه را چشم بر سر و روی پدر افتاد دوید و سر پـدر خـویش را برداشـت و آن سـر خـون آلـود را می‌بوسید و می گفت: ای جان پدر! تو رفتی و ما را به که گذاشتی؟ و آن سـر مبارک را بر روی خود می‌مالید تا آنکه جان به حق تسلیم کرد چون پرده گیان چنان دیدند همه جامه‌ها چاک کردند و رو خراشیدند و موها کندند و نوحـه آغاز کردند که گریه و زاری ایشان به فلک هفتم رسید.



۱۷

و به قول مشهور وفات سکینه خواتون در شام وقوع یافت چنانچه مقام معروف و منار مشهور او را حجاج و مترددین در شام زیارت کنند و اما در قضیّهٔ وفات در بعضی روایات تصریح بر اسم ندارد بلکه به روایت کاشفی و جامی مصری و دیگران، کیفیت آن قضیّه گران چنان است که:

سلطان شهدا را دختری بود چهارساله که آن جناب او را بسی دوست داشتی و دقیقه ای از نوازش آن طفل فرو نگذاشتی و بعد از شهادت آن جناب چون اسرای عترت سرور دو سرا را به جانب شام آورده و در آن خرابه مقام دادند و آن طفل چون نظر به صغر سنّ از شهادت پدر و قضیّهٔ آن سرور بی خبر بود مکرر حال پدر از بنات حیدر استفسار می‌نمود، اهل بیت آن طفل را هر روز به زبانی مهربانی نموده و تسلّی داده ساکت می‌نمودند و می‌گفتند پدرت به سفر مکه رفته تا آنکه یکی از شب ها، دیگر چون ایام فراق پدر از حد به در و زمان هجران از دایرهٔ طاقت گذران دید پس دیگر بی طاقت و تاب شده به زبان زاری گویا بر فلک چنین خطاب می‌نمود که:

فلک ز هر که تفحص کنم کجا است پــدر

دهد جواب مخور غم‌که رفته‌است به سفر

کجا است آنکه در آغــوش پروریــد مــرا

چه شد کسی که سر دوش می‌کشید مــرا

در این سفر پدرم خالی از جفایی نیســت

وگرنه صاحب من یار بی وفــایی نیســت

که ایام فراق به طول و وعدهٔ وصل ناوصول. پس آن طفل گویا گاهی بـر سر اهل بیت رسول آمده و از سوال حال پدر بلبل وار، زار و ملول می‌گشت و گاهی می‌نشست و با هزار زاری و تعب خطاب به شب می‌نمود:

ای شب تو مگر سحر نــداری — یــا از دل مــن خبــر نــداری

ای شب قسمت دهم به دوری — که این قدر مکن دگر صبوری

ای شب بــه دیــار کعبــهٔ یــار — کاین پرده ز روی کــار بــردار

شاید سحری رســد بــه دادم — کآیـــد پـــدر الـــم نهـــادم

در دامــن خــود مــرا نشــاند — این گرد غــم از رخــم نشــاند

پس آن طفل آنقدر زاری و بی قراری نمـود تـا آنکـه خـوابش ربـود و در خواب پدر خود را دید که آمده و او را در بر گرفت و احـوال آن طفـل صـغیر می‌پرسید و گویا می‌گفت: ای مظلوم پدر! کجا است شما را مقـام؟ پـس آن طفل می‌گفت: ای پدر! در خرابه‌های شام. پس پرسـید: کـو زینـب و لبـاس شما؟ گفت: گرفتند کوفیان دغا. پس پرسید: چه حال دارد خـواهرم زینـب؟ پس گفت: ای پدر! از غم تو دایم دیده تر و مـا را هسـت مـادر و پـدر. پـس پرسید: ای مظلوم پدر! چرا چنین هستی زار و مضطر؟ گفت: از غم تو و درد هجران که دیگر ندارم تاب بیشتر.

یا مرا با خویشتن همراه ببر — یا اشارت‌کن‌که از جان‌درگــذر

پس آن طفل گویا در مقام زاری و بی قراری می‌گفت: ای پدر! آخر تا بـه این وقت مرا گذاشته و کجا رفته بودی؟

ای دوست تو بی وفـا نبـودی　　از چیست که رخ نمـی‌نمـودی
این‌شیوه‌و شرط سروری‌نیست　　هجران تو کار سرسری نیست
هرکس سفری بـه پـیش دارد　　چشمی به غریب خـویش دارد
تخصیص غریب و دسـتگیری　　پـا بسـت یتیمـی و اسـیری
از چیست به من نظـر نـداری　　از سـوز دلـم خبـر نـداری
شب‌ها بـه فغـان و نالـه و آه　　سـازم ره دوری تـو کوتـاه
با این همـه بـی قـراری مـن　　رحمـی نکنـی بـه زاری مـن

پس آن طفل چون از خواب بیدار شد پدر را ندیـد و صـدای او را نشـنید مضطرب حال و زار و بی قرار گردید و به هر طرف دست مـی‌مالیـد و گویـا چنین می‌نالید:

یاران پدرم دگر کجا رفت　　آمد ز سفر دگر چرا رفـت
الحال به دوش باب بـودم　　شب همراه آفتـاب بـودم
سر بر سر سینه اش نهادم　　چندانکه فراق شد ز یادم
بازم به فراق مبـتلا کـرد　　از خویش مرا چرا جدا کرد
من بی ادبی نمـی‌نمـودم　　راز دل خویش می‌نمـودم
رنجیده پـدر مگـر ز رازم　　افکند به دام هجـر بـازم

پس گفت: ای عمه‌ها و خواهرانم برخیزید و چراغی افروزیـد کـه حـال، پدرم آمده بود و ندانم که کجا شد. پس اهل بیـت رسـالت بـر سـر آن طفـل جمع شده و هرچه تسلّی و دلداری می‌دادند از زاری و بی قراری نمی‌ایسـتاد پس گویا زینب خواتون سر آن طفل زار به کنار گرفته به چنین گفتار درآمد:

ای طفل بنـال تـا بنـالیم　　ما هر دو زغم شکسته‌بالیم
این آتـش سـینهٔ کبابـت　　من دانم و داغ هجر بابـت
منعت نکنم دگر فغان کن　　هر ناله که می‌توان آن کن
این ناله ز کـوی آشـنایی　　شاید که رساندت به جایی

پس اهل بیت رسالت صدا به صدای آن طفل داده نـوای حجـاز از ظلـم مخالفان عراق راست کرده و نالهٔ بزرگ و کوچک عتـرت حسـین در عـرب و عجم و بر هر گوشه پرچم شور و شین انداخت پس از اشک خـون آشـام در خرابهٔ شام به رخسار درّفشان و زلف ماتم پریشان و در آن شب محنت نشـان چون صبح مصیبت چاک گریبان گردیدند تا اینکه سردار ناله و آه همراه شور و نوای جانکاه رو به دار الامارهٔ یزید تباه نهاده و طایر الم از آشیانهٔ دل عشاق پرواز نموده با بال و پر شیون جانگداز بر ایوان ظلم یزید اهتـزاز افکنـد پـس یزید پلید چون از خواب غفلت بیدار گردید از پاسبانان سبب آن ناله و شـور و شیون و ملال سوال نمود گفتند: دختر صغیرهٔ حسین پدر را در خواب دیـده الحال پدرش را طلبد. یزید گفـت: سـر حسـین را بـه طبـق طـلا گذاریـد و سرپوش نموده به اهل بیت حسین سپارید. پـس خـادم چـون روانـه جانـب خرابه گردید گویا زبان حال آن طفل زار چنین سوگوار شد:

بر مشامم می‌رسد بوی پدر ای دوســتان

اشتیاق باب دارم باب من یا رب رســان

شمر ملعون کرد یاران دور از کوی پدر

کی بود یا رب گذارم روی بر روی پــدر

و چون خادم به دم خرابه نزدیک گردید گویا به زبان نوا چنـان خبـرداری کرد:

که ای گروه اسیران ســر حســین آمــد

ســپاه تعزیــه ســردار عــالمین آمــد

خبر دهیــد حــریمش کننــد اســتقبال

که می‌رسد سر مسند نشین عزّ و جلال

پس گویا زینب خواتون در آن حال به استقبال درآمده و بـر خـادم چنـین

اظهار این مقال می‌نمود:

بیا ز مـــن بشـــنو خـــادم از بـــرای خـــدا

سر حسین تو مبر محشری مکن پیـــدا

سکینه این سر بی تن چو دید می‌میرد

یقین بدان که تو را خون بی گنه گیـــرد

پس گویا زینب خواتون آن طبق طلا را گرفته و بر سینه چسبانیده و ناله وا اخا به عرش رسانیده.

به گریه گفت منم زینب ای برادر جان

که‌سوخت جان و دلم از غمت برادرجان

فـــدای تـــو تـــا کـــی ز بیکســـان دوری

اثر نکرده مگـــر بـــر تـــو درد مهجـــوری

مـــرا ببـــر کـــه دلـــم از غمـــت بیاســـاید

یتـــیم پـــروری از مـــن دگـــر نمـــی‌آیـــد

همیشه چشم عطا بر سکینه داشته ای

بیا ببین‌که به امید که [اش] گذاشته‌ای

پس آنگاه گویا طبق را به پیش آن طفل آورد و چنین خطاب نمود:

بده تو مژده که بابت به عزّ و جاه آمـــد

به پیشواز به پا شـــو کـــه پادشـــاه آمـــد

خرابه را تو صفا ده کـــه میهمـــان آمـــد

خبر به لاله و گل ده کـــه باغبـــان آمـــد

نظر نما به سرپوش و ماتم از ســـر گیـــر

سر پدر، تو ســـکینه ز مهـــر در برگیـــر

پس چشم سکینه چون بر آن سینی و طبق درافتاد گفت: ای عمـه! مـن از شما طعام نمی‌خواستم بلکه آرزوی روی پدر داشتم من پدرم را خواهم و جز او هیچ چاره نباشد به حال تباهم. پـس گویـا زینـب زار در جـواب آن طفـل بی‌قرار چنین اظهار نمود:

همان سر است که سرگرم دیدنش بودی

مــدام از غــم او لحظــه ای نیاســودی

نظاره کن که گـل ارغـوانیش شــده زرد

ستم ببین که چه‌ها روزگار بـر مـا کـرد

پس آن طفل چون سخن زینب شنید و حال را چنان دید گویا در جـواب عمه اش چنان زار گردید:

چنانم بی قراری بـرده از جـان — **که نشناسم ز شب خورشید تابان**

چنـــانم بســـته دام ناامیـــدی — **کـه نتـوان یـافتن امیـد جانـان**

پس چون سر پوش برداشتند و سر انور پدر بزرگوار به پیش وی گذاشـتند و نظر آن طفل به روی گلگون و محاسن پر خون پدر درافتاد پس بـی اختیـار او را برداشته و بر سینه چسبانید و لب بر لب پدر نهاده و به زبان حـال گویـا گفتی: ای پدر! آخر من طفل زار و کودک بی قرار تو بودم که لحظه ای مـرا از کنار فرو نگذاشتی آخر چه رو داد که از من درگذشتی و دست از طفل یتیمت برداشتی؟!

ای رفتــه نکــرده همرهــان یــاد — **از هجــر تــو صــد هــزار فریــاد**

ای سر تـو بگـو کـه کـو صـدایت — **آخــر چــه گذشــت بــر نوایــت**

یــک لحظــه نظــر نمــا بگــویم — **کــز هجــر تــو چیســت آرزویــم**

پس در آن وقت گویا سر انور پدر بـه دسـت رو بـه آسـمان چنـان نـالان گردید:

مهیمنـــا بـــه ســـر نـــازنین پیغمبـــر

بــه حــق حنجــر بریــدهٔ علــی اصــغر

به حقّ باب سر از تن جدای خون جگرم

مرا رسان به پدر زانکه خوار و دربــدرم

پس گفت این ســخن و ز پــا در افتــاد

لـــب بـــر لـــب او نهـــاد و جـــان داد

پس اهل بیت چون حـال را چنـین دیدنـد سـر او جمـع شـدند و هرچـه حرکت دادند، دیدند که طایر روحش به شاخهٔ جنان پریـده و بـر جـوار پـدر بزرگوار آرمیده.

آری ره رســم عشــق ایــن اســت جان دادن عاشــقان چنــین اســت

آن طفل که دیدی بر جنــان رفــت والله بــه یــک نفــس چنــان رفــت

تشویش مکــن کــه نیســت راهــی تــا دوســت بُــوَد بــه قــدر آهــی

پس اهل بیت بر دور او حلقه زده و هر یک آن طفل را به زبانی در نوا بود و هر کدام طوطی وار در سر آن غنچهٔ نشکفته، شکسته و زار و چون ابر بهـار سوگوار پس در آن وقت حضرت ام کلثوم چون بر سر آن طفل مظلـوم رسـید گویا رو به خواهر زینب خاتون نموده چنین زار و مهموم گردید:

بیا که کــرد اجــل پــیش دســتی ای زینــب

ســکینه رفــت بــه مهمــانی پــدر امشــب

بیا کــه داغ دلــت تــازه گشــت بــی خبــری

ســکینهٔ تــو شــده بــا ســر پــدر ســفری

پس آنگاه زینب خواتون گویا اشک گلگون از رخسار، ساری و از زبانش چنین زاری جاری می‌شد:

بــرو کــه ســایهٔ بابــت تبارکــت بــادا

بــرو کــه دامــن زهــرا مبارکــت بــادا

خوشا به حال تو رفتی و من به‌جا ماندم

به نالــه از پــی ایــن کــاروان درمانــدم

پس در آن وقت شب شیون عترت سید عجـم و عـرب چنـان بـه زاری و تعب بلند گردید که بر ملائکه سماوات و سکنهٔ ملا اعلی اعتلا یافت.

لهفــی لنبیــه تنعــاه و تنــدبــه   و النّحر فی یدها و الرّأس مبتور

واحسرتا بر دختر امام مظلوم که گویا سر پدر را گرفته بـر کنـار و چـون درّ شاهوار اشکِ زار به رخسار و سر پدر بزرگوار می‌ریخت و می‌گفت:

یا عاریا کست الأریــاح جثّته   قمیص ترب بدمّ النّحر مزرور

ای بدن بی سر که برهنه و بی کفن در ارض طف مانـدی و پیراهنـی بـه غیر ریگ و خاک، بر تن پاک و بی سر تو میسّر نگردید.

پس منقول است که: بعد از وفات آن طفل صغیر چون صدای نوا و شیون آل رسول بر یزید و ظلوم و جهول رسید آن شریر عنید بر سر نعـش و تشـییع جنازهٔ آن طفل حاضر گردید و اهل شام ازدحام تام نمودند و شورشـی در آن روز بروز نمود که یاد از یوم معاد داد پس بعد از این غلغلـه و ولولـه در بـین اهل شام افتاد و از عمل یزید همه از خواب غفلت و جهالت بیدار شده پس زبان به تشنیع و تعییر یزید شریر گشادند و با هم مـی‌گفتنـد کـه: ایـن سـرها نورانی بی پیکر، همه سرهای فرزند رسول سـبحانی و عتـرت و اصـحاب او است و این اسیران مه لقا همه بنات زهرا و دختران سرور دو سـرا انـد **انظـروا الی ما فعلوا بهم کانّهم لیسوا بذریّات نبیّنا** گـویا که ایشان هیچ عترت پیغمبـر و رسول ما نیستند.[1]

---

۱. ریاض المصائب فی رزایا آل ابی طالب، ملا علی اکبر اعرابی تبریـزی، تـالیف سـال ۱۲۴۰ ه.ق، نسـخه خطی به خط مولف، صص ۸۵۸-۸۶۳



منقول است که: وقت شامی بود که مردم شام از آن کوچه، بسیار می‌گذشتند. سکینه چون طفل بود بر در آن خرابه ایستاده بود و تردد مردم را می‌دید؛ از عمه اش زینب پرسید که: ای عمه! اینها به کجا می‌روند؟ زینب گفت: ای غریب عمه! هر یک خانه دارند و به خانه‌های خود می‌روند. سکینه آهی کشید و گفت: ای عمه! مگر ما خانه نداریم که ما را به این خرابه آوردند؟ این چه مُرُوَتَست؟ پس شروع به گریه کرد و زینب سر او را در کنار گرفت.[1]

۱. لُب عین البکاء، مرحوم محمد تقی بروجردی، ص۱۲۵.



زبیده می شد مر سفیان بن الحرب را [illegible] مشایخ مصنف رحمة الله
آمده است که دران حالت که اهل بیت را بسرای یزید درآوردند از فرزندان
امیرالمومنین بچگکی چهار ساله مانده بود دختر نیّه و پدر را عظیم دوست داشتی
و همیشه بپرسیدی کی کنشد که بجای رفته است و ناگاه درین شب او را در خواب
دیده بود از غلبهٔ اشتیاق چون بیدار شد و پدر را ندید شوقش زیادت
شد و چون بدین سرای درآمدند او بی صبری می کرد و می گریست چون او را
پرسیدند گفت من امشب پدر را در خواب دیدم یا اماه مرا خبر ده که پدرم
کجا رفت که مرا پیش طاقت مفارقت او نمانده است چون اهل بیت این سخن
را شنیدند بیکبارگی نوحه و فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر که با ایشان
بود همه بگریستند یزید در خواب غفلت بود بیدار شد از غلبهٔ فریاد و نوحه

ایشان بپرسید که حال چیست قصه را با او بگفتند بفرمود که سر امیرالمومنین
حسین را بیارند تا به بیند چون بیاوردند و در پیش او نهادند بپرسید
که این چیست گفتند سر پدر تو چون این سخن بشنید بلرزید و تبش
گرفت و فرمان یافت و این از مناکیر و قبایح یزید بود لعنه الله و در

شهادت بنت الحسین علیهاالسلام در خرابه شام/ کنزالغرائب فی قصص العجائب، برگ ۱۲۶ / به کتابت محمدبن احمد بن حسن حافظ به سال۸۸۲ ه.ق؛ نسخه خطی کتابخانه ملی فرانسه به شماره۹۹.

به اسناد مشایخ مصنف رحمه الله آمده است که:

در آن حالت که اهل بیت را به سرای یزید درآوردند، از فرزندان امیرالمومنین بچگکی چهارساله مانده بود دخترینه و پدر را عظیم دوست داشتی و همیشه به پرسیدی، گفتند که بجایی رفته است و ناگاه درین شب او را در خواب دیده بود از غلبه اشتیاق، چون بیدار شد و پدر را ندید شوقش زیادت شد و چون بدین سرای درآمدند او بی صبری می‌کرد و می‌گریست چون او را بپرسیدند گفت من امشب پدر را در خواب دیدم؛ یا اماه! مرا خبر ده که پدر من کجا رفت که مرا بیش طاقت مفارقت او نمانده است.

چون اهل بیت این سخن را بشنیدند یکبارگی نوحه و فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر که با ایشان بود همه بگریستند.

یزید در خواب غفلت بود بیدار شد از غلبه فریاد و نوحه ایشان بپرسید که حال چیست قصه با او بگفتند، بفرمود که سر امیرالمومنین حسین را بیارند تا به بیند چون بیاوردند و در پیش او نهادند، دخترک بپرسید که: این چیست؟ گفتند: سر پدر تو! چون این سخن بشنید بلرزید و تبش گرفت و فرمان یافت و این از مناکیر و قبایح یزید بود لعنه الله.





در یکی از منزل هایی که عیال پیغمبر را به شام می‌بردند، نیزه دار سر حضرت می‌گوید: دیدم نیزه سنگین شد هرچه خواستم از جا حرکت بدهم از جا حرکت نکرد به ابن سعد گفتم: نیزه ی سر حضرت از جا حرکت نمی‌کند. گفت: بروید امام بیمار را مطلع کنید. آمدند خدمت حضرت، تفصیل را به عرض آن جناب رسانیدند. حضرت آمدند به پای نیزه، دیدند اشک از گوشه‌های چشم آن سَروَر سرازیر است متصل به عقب قافله نظاره می‌کند. فرمودند: عمه جویا شو ببین شاید طفلی از ما به عقب مانده باشد. زینب جویا شد دید طفل سه ساله ای از برادرش پیدا نیست؛ گفت: به جان برادرم نمی روم مگر اینکه طفل برادرم را به من رسانید. آن ظالمی که موکل آن طفل بود آمد آخر بادیه (بیابان) دید آن طفل زیر بوته ی خاری خوابیده و به خواب رفته. آن ملعون پیاده شد تازیانه از کمر برکشید چند تازیانه بر بدن آن طفل زد از خواب بیدار شد فرمود: چرا مرا اذیت می‌کنی؟ [آن ملعون]

گفت: ای طفل برخیز عمه هایت منتظرند. [دختر سیدالشهدا] فرمـود: حـال بگو مرا پیاده می‌بری یا سواره؟ گفت: بلکه تو را پیـاده مـی‌بـرم! آن حرامـزاده سوار شد، طفل سه ساله چندان قدم که پیاده راه آمد پاهایش از خار مغیلان مجروح شدی به روی زمین نشست آستینی را بیرون آورد به پایش بست آمـد به عمه هایش ملحق شد زینب او را در بغل گرفت فرمود: نور دیـده چـرا در عقب ماندی؟ عرض کرد: عمه این ظالمی که موکل من بود نهیب بر شتر داد بر زمین افتادم هرچند فریاد کردم کسی جوابم نداد پناه به بوته ی خاری بردم به حالت خود گریه می‌کردم یک مرتبه زن سیاه پوشی آمد سـر مـرا بـه دامـن گرفت.[۱]

۱. جامع المجالس، ص۲۵۰.





در بعض از کتب معتبره و در کتاب تحفه از فخریه و در ... مخزن و ریاض مسطور است ... که در آن زمان که امام تشنه‌لبان ارادهٔ میدان کوفیان داشتند به جهت وداع به خیمهٔ حرم محترم قدم گذاشتند و هر یک را به نوعی تسلّی می‌دادند، در آن اثنا آن حضرت را دختری سه ساله‌ای بود چون آن طفلک پدر بزرگوار خود را روانهٔ میدان دید از شدّت عطش فریاد برآورد که: **یا ابتاه، العطش العطش!** آن حضرت از بی‌تابی آن صغیره به گریه درآمد و او را در آغوش کشید و رویش را بوسید و فرمود: **اصبري یا بنیّة حتّی آتیكِ بالماء:** ای دختر من، صبر کن تا من بروم و از برای تو آبی بیاورم!

پس به سوی مخالفان روانه شد آن طفلک از آن وعده که پدر بزرگوارش به او داده بود انتظار می‌کشید، چون آن حضرت از میدان برگشت و به خیمه‌ها رسید آن دختر مضطر همین که چشمش به آن سرور افتاد بی‌اختیار خود را بر دامن آن بزرگوار انداخته و از گریبانش آویخته فریاد برآورد که: **یا**

أبتا، لعلّك أتيتَني بالماء: ای پـدرجان، امیـدوارم کـه از بـرای مـن آب آورده باشی زیرا که هرگز وعدهٔ تو خلف نبوده است! ...

آه آه واویلا وا حسرتا! از آن حالتی که در آن وقت بـر آن حضـرت دسـت داد آه ای دریغا از حسرت و حیرت آن مولا در آن اثنا که آیا در خصوص آب به آن صغیرهٔ جگرکباب چه جواب بده و چگونه تسلّی داده آرام نماید؟!

پس آن سرور غریبان از سخنان آن طفلک شیرین زبان‌های گریسـت و او را در بر گرفت و روی او را بوسید و اشک چشمش را پاک کرده فرمود: **واللّـه يَعُزُّ عليَّ تَلَهُفُّكِ:** ای نور دیده، به خدا قسم که دشوار است بر مـن تشـنگی و بی‌قراری تو! ...

پس آن حضرت انگشت خود را در دهان آن صغیرهٔ تشنه‌کام گذاشت و او را تسلّی داد و فرمود: ای دخترک من، دل خوش دار که این دفعه مـی‌روم و از برای دفع تشنگی تو چاره می‌کنم! پس آن حضرت بار دیگر اهل بیت رسالت و پردگیان سرادق عفّت و عصمت را تسلّی داده و ایشان را به صبر و شکیبایی امر فرمود.[۱]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد۵، ص ۱۰۱.





حسب ظاهر صغیر بود اما عقلش عقل مخدرات بـا کفایـت بـود. سـید الشهداء این دختر را خیلی میخواست. «**فَالسِبطُ مَشعُوفٌ بِها، حُبّاً فَما زَالَـت لَدَيْهِ يَشُمُّها الوردة**»؛ یعنی محبت این دختر در سودای دل امـام منـزل گرفتـه بود همیشه در کنار پدر می‌نشست و دم به دم امام عالم آن دختر شیرین زبان را مثل دسته ی گل در بغل میگرفت میبوسید و می‌بویید و شب‌ها هم در بغل امام میخوابید از کجا معلوم میشود؟ از آنجایی که چـون بـر سـر نعـش پـدر می‌آید و فرق خود را از خون گلوی پدر رنگین می‌نماید، عرض میکنـد: «**يـا أبه إذا أظلم الليلُ فَمَن يحمى حماي**»، باباجان! حالا که شب میشود مـن در بغل که بخوابم؟[1]

۱. ریاض القدس ج ۱ ص ۳۲۵.



۲۳

تفاوت مابین سر یحیی و حسین آن بود که سر یحیی را کسی چوب بر آن نمی‌زد و دیگر وقتی سر یحیی را وارد مجلس قاتلش نمودند زنان و اطفال با او نبودند اما وقتی سر آن مظلوم را وارد مجلس یزید لعین کردند زنان و دختران او را اسیروار وارد نمودند شخص شامی میگوید: وقتی که سر حسین را در مجلس یزید پلید گذاشتند آن حرامزاده شروع کرد به چوب زدن بر آن سر مقدس دیدم دختر سه ساله ای را که در برابر یزید لعین ایستاده بود و هر دفعه که آن ولدالزنا چوب میزد. آن دخترک دست‌های خود را بالا میبرد و بر سر و صورت خود میزد و می‌گفت: «**یا ابَتاه لَیتَ کُنتُ عَمیاة ولا أراك بهذه الحال**، ای پدر کاش کور شده بودم و شما را به این حال نمی‌دیدم.

یا ابتاه لَیتَنی مِتُّ قَبلَ هذا الیَومِ، وَلَا أَری رَأْسَكَ مُخَضّباً بالدماء و مضروباً برمح الآن غدا...» ای پدر کاش مرده بودم پیش از این وقت و سر بریده تو را نمی‌دیدم که دشمنان چوب و نیزه بر آن بزنند و به این طریق دل ما را به سوزانند و ما را در مجلس خوار و ذلیل نمایند. آن شامی می‌گوید



پرسیدم این دختر کیست؟ گفتند: این دختر مظلوم کربلا، حسین است؛ نگاه کردم دیدم در پهلوی او زنی را که با دست بسته و چشم گریـان ایسـتاده و بـا سوز دل می‌نالد و اشک حسرت از دیده می‌بارد و آهسته آهسته میگویـد: ای برادر کاش خواهرت زینب مرده بود و تو را به این حال مشاهده نمـی‌کـرد آن شامی میگوید چون این احوال را از آن اسـیران مشـاهده نمـودم دلـم بسـیار سوخت و نتوانستم صبر نمایم و از مجلس بیرون رفتم.[1]

۱. انوار الشهداء، ملا حسن یزدی، چاپی، ص ۳۵



و در کتاب مفتاح البکاء از حزن المؤمنین روایت شده که: در راه شام گروه لئام به سرعت و تعجیل تمام می‌رفتند پس ناگاه شتران از رفتار و اسبان از کردار ماندند گروه کفار و غدار هر چه سعی کردند شتران و اسبان قدم از قدم برنداشتند **فتحیروا من هذا الأمر العجیب والحادث الغریب** بعد از تفحص و جستجو دانستند که دختر کوچکی از اسرا از شتر افتاده.[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد۷، ص۳۴۳.



۲۵

و در کتاب سرور المؤمنین مسطور است که یکی از اهل شام گوید که: چون آل رسول انام را به دمشق می‌بردیم در قرب عسقلان روزی هوا چنان گرم شد که مرغ هوا و ماهی دریا گویا کباب می‌شدند لشکر پیوسته آب بر اسبان می‌دادند و برایشان در زیر شکمشان می‌ریختند و بقیه آب را بر زمین ریخته عناداً و لداداً بر اهل بیت پیغمبر و دختران ساقی کوثر نمی‌دادند، از قضا یکی از اطفال که نامش فاطمه بود به زاری خود را به سایه درخت خاری رسانیده فی الجمله در آن جا آرامیده بود از آن جایی که دأب عرب آن است که بعد از ظهر کوچ میکنند آن روز به سرعت تمام بار کردند.

صاحب مقتل شیخ حسین آل عصفور می‌نویسد که:

ترکوها وارتحلوا عنها

آن دختر را فراموش کرده و گذاشته کوچ کردند چون قدری راه رفتند جناب زینب کبری خبردار شد چنان ناله و فریاد برآورد که نه آسمان لرزید.

فبکت ونادت یا قوم بالله علیکم اصبروا هنیئة

فقد افتقدت ابنة اخي و قرة عیني

پس ناله زنان داغ دار و فغان طفلان دل فکار از این حالت بـه فلـک دوار رسید، سران لشکریان که مأمور بردن اسیران بودند همه جمع شده از گریـه و ندبه اسیران گریان شده گفتند: به خدا اگر این دختر پیدا نشـود زینـب دختـر پیغمبر، عالم و عالمیان را زیر و زیر می‌کند و حق دارد. در آن حال زجر بـن قیس بد فعال گفت: ای گروه خسران مال، راه اختلال مپوئید من مـی‌روم و او را می‌جویم.

راوی گوید: من با آن لعـین بدشـیم برگشـتم در حـوالی منـزل در حـالی دیدمش که عقل حیران و عالم سرگردان بود او از آن حـال آن مظلومـه در آن گرمی هوا در آن صحرا دست بر سر گذاشته گاه به اطراف نگاه می‌کند و گـاه می‌نشیند و گاهی می‌دود و می‌افتد و فریاد می‌کشد: **یا عماه و یا عمتـاه و یـا أباه و یا أختاه و یا أخاه** و گاه از پیادگی و پابرهنگی راه نمی‌تواند برود پس در روی ریگ‌های گرم می‌غلطد و پاهای مبـارک را بـا دسـت مـی‌گیـرد. مـرا از مشاهده آن حالت حالتی رو داد که عقل و هوشـم در سـر نمانـد. در آن اثنـا زجر لعین مانند خنزیر خشمگین رسـیده دسـت بـه تازیانـه کـه: ای دختـر، برخیز! بی اختیار دویده زجر حرام زاده را زجر و منع نمودم کـه ای بـدبخت! می‌خواهی چه کنی؟! عالم را می‌خواهی به باد فنا بدهی؟! مگر نمی‌بینی کـه لب‌های این دختر چگونه خشکیده و رخساره اش تفیده و طاقت تاب بـالمرة بریده شده؟! به خدا نزدیک است که عالم دگرگون و زمین و آسمان سـرنگون گردد. آن دختر از جر و زجر آن لعین بداختر فریاد کرد: **وا ضیعتاه و وا جداه و وا علیاه و وا أبتاه!** و به سوی من دوید آرامش دادم و به دلداری و تسلیه اش پرداختم چون مهربانی مرا دید فرمود: ای مرد، آخر من دختر پیغمبر شـمایم

اگر خیال کشتن من دارید لامحاله آن قدر مهلت و امان بدهید که دفعه دیگر روی عمه‌ها و خواهران را ببینم. از این سخن آن ممتحن، دلم کنده شده قسم خوردم که: ای دختر، واهمه مکن و خیال دیگر منما.

با نهایت مهربانی او را برداشته به خواهران و عمه هایش رسانیدیم.[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۷، صص ۲۹۹-۳۰۰.



۲۶

و صاحب کتاب مصائب المعصومین نوشته وقتی که اهل بیت عصمت را به شام می‌بردند چون به نزدیکی موصل و یا به یکی از منازل رسیدند خولی حرام زاده میگوید که: سرانور حضرت امام حسین در نیزه من بود یک وقت دیدم آن نیزه سنگین شد به نحوی که نتوانستم نگه دارم، نیزه را به زمین زدم در آن اثنا ابن سعد بی حیا رسیده گفت:

ای خولی چرا ایستاده و حال آن که مصیّب از عقب متعاقب است باید به سرعت تمام رفته تا داخل شهر شویم. کیفیت را نقل نمودم آن ناپاک غضب ناک شده هر چند قوت کرد نتوانست که حرکت بدهد پس فریاد کرد که: ای یاران بدملت اهل بیت را نگه داشته اطفال عصمت را در یک جا جمع کنید. چون اطفال صغار را جمع کردند حکم کرد که تازیانه برایشان بزنید! وقتی که ناله طفلان به آسمان بلند شد در آن اوان جناب زینب با هزار رنج و تعب خود را رسانیده فریاد کرد: ای ظالمان بی حیا و طاغیان با جور و جفا، چرا

اولاد مصطفی و غریبان بی نوا را اذیت و آزار می‌کنید مگر رحم در دل شما نیست و به مروت و غیرت و حمیت عربیت شما چه آمد؟! احوال سر انور حضرت را گفتند فرمود: دست بردارید و اذیت و آزار ننمائید شاید کسی از اولاد پیغمبر به عقب مانده از آن جهت سر برادرم ایستاده و حرکت نمی‌کند تا آن که عقب مانده برسد.

در میان اهل بیت اطهار ندا در دادند که آیا کسی از اولاد رسول در عقب مانده؟

گفتند: بلی رقیه دختر فرزند پیغمبر پیدا نیست مطلب را فهمیدند دو نفر سوار برگردانیدند که او را بیاورند.

سواران می‌گویند: وقتی رسیدیم دو مرد و یک زن سیاه پوش مشاهده نمودیم که آن زن سر آن دختر را به زانو گرفته می‌گفت: ای دختر شیر خدا و ای نور دیده زهرا، خداوند احد بکشد کشندگان پدر تو را و خداوند قهار خوار نماید خوار کنندگان شما را!

پس آن دختر را برداشته و به اهل بیت اطهار رسانیده از آن جا روانه شده به راه افتادند.[۱]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه‌خوان تبریزی، جلد۷، ص۲۱۶.



۲۷

علوی زاده‌ای که از خانواده جلیله ای بود گفت در ایام جوانی میل زیادی به نوحه خوانی و عزاداری داشتم و در اغلب مجالس و محافل عزا شرکت می‌کردم و بر عزیز زهرا گریه می‌کردم. شبی بعد از گریه و عزا به خواب رفتم، درخواب خود را در باغی سر سبزی دیدم که انواع گل‌ها و میوه‌ها در آن وجود داشت. در آن باغ می‌گشتم و نمی‌دانستم صاحبش کیست ناگهان در کنار جوی آبی مخدره ی جلیله ای را دیدم که از هیبتش بدنم به لرزه افتاد. مدام آه میکشید و اشک می‌بارید پیراهن خونی در دستش بود و پیاپی آن را به آب می‌زد و نگاهش می‌کرد. با خودم گفتم: اگر این خانم مرا ببیند و بگوید، چه کسی تو را به اینجا راه داده، چه بگویم پس پشت درختی پنهان شدم که مرا نبیند، اما من او را می‌دیدم و ناله اش را می‌شنیدم که می‌فرمود: نور دیده! چرا حسب و نسب خود را نگفتی حتما تو را نشناختند و لب تشنه تو را کشتند. در این لحظه کسی در جواب فرمود: ای مادر مهربان! آیا طریقه ی

جدم را با طریقه ای که انبیا داشتند من ترک می‌کنم؟ به جان تو هر چه گفتم من پسر دختر پیغمبر و فرزند حیدرم کسی از من نپذیرفت.

در این حین دیدم جوان سرو قامتی از طرف شرقی آن باغ لباس خزی به تن با محاسن خونی ایستاده و می‌گوید: مادر جان با نعل اسب‌ها و سم مرکب‌ها استخوان‌های مرا در هم شکستند.

از این کلام فهمیدم که آن خاتون جده ام فاطمه و او جدم حسین است. جرأت کردم پیش رفتم و سلام کردم. جواب داد و به من فرمود: این همان حسینی است که برای او عزاداری و نوحه سرایی می‌کنی حق مرا ادا کردی خداوند از تو خشنود باد که مرا از خود خشنود کردی.

ببین حسین مرا همان است که در زمین کربلا شهیدش کردند، عمامه و ردایش را بردند انگشتر و نعلینش را غارت کردند. ناله ی بلندی زد و ولوله ای در باغ افتاد ناگهان دیدم از میان درختان زن هایی سراسیمه به جانب حضرت فاطمه دویدند و جامه‌های خود را دریدند و بر سرو سینه می‌زدند.

حضرت فاطمه یکایکشان را در آغوش می‌گرفت و نوازششان می‌نمود. در میان آنها دخترکی بود شیرین زبان روی زانوی حضرت فاطمه نشست و عرضه داشت جده جان! هنوز از رنج راه سفر شام راحت نشدم و صدمه ی راه هنوز در جان من است.[1]

۱. ریاض القدس المسمی بحدائق الانس، صدرالدین واعظ قزوینی، جلد ۲، ص۲۶۵.



۲۸

هلال بن نافع که از سربازان لشکر یزید بود می‌گوید: من پیشاپیش صف ایستاده بودم. دیدم حسین پس از وداع با اهل بیتش به سوی میدان می‌آید. در این هنگام ناگهان چشمم به دخترکی افتاد که از خیمه بیرون آمد و با گام‌های لرزان دوان دوان به دنبال حسین شتافت و خود را به آن حضرت رسانید آنگاه دامن حضرت را گرفت و صدا زد: **یا ابه! انظر الی فإني عطشان.**

بابا جان به من بنگر، من تشنه ام. با شنیدن این سخن اشک از چشمان حسین جاری شد و با چشمی گریان به آن دختر فرمود: دخترم می‌دانم تشنه هستی خدا تو را سیراب میکند؛ زیرا او وکیل و پناه من است.

هلال می‌گوید: پرسیدم این دختر که بود و چه نسبتی با حسین داشت؟ به من پاسخ دادند او رقیه دختر سه ساله حسین است.[۱]

۱. انوار الشهاده، ملا حسن کثنوی یزدی، چاپ سنگی صص ۹۵-۹۶.



۲۹

چنانکه در بحر المصائب از عمان البکاء ومفتاح البکاء و مقتـل میلانـی مسطور است جناب زینب کبری اساس عزا را برپا داشـته و اهـل حـرم را در یکجا نشانیده و اشیاء و اسباب شهداء را نیز گرد آورده مشـغول نالـه و گریـه بودند، ناگاه غلغله اهل مدینه و زنان مهاجر و انصـار بلنـد شـد آن حضـرت بفرمود تا ایشان را استقبال نمودند. چون چشم زنان مدینه به آن سیاه پوشـان افتاد هنگامه محشر نمودار و آشوب قیامـت نمایشـگر شـد شـتابان روی بـه خیمه‌ها نهادند چون اهل حرم در یافتند و آن حالت بدیدنـد و آن انقـلاب و گردش چرخ دولایی را نگران شدند و آن خیام را به جز از حضرت سـجاد از دیگران خالی نگریسـتند سـخت بگریسـتند. گروهـی بـا حضـرت زینـب و جماعتی با جناب ام کلثوم و فرقه ای با فرقه دیگر غم سپر گردیدند و اطفـال یتیم را در آغوش کشیدند و تسلیت دادند و از جناب زینب از چگونگی حال پرسش نمودند فرمود: به چه حال زبان گشایم که نیروی شرح ندارم بلکـه از

زندگانی خویش در آزار و بیزارم.

ای دختران قریش و زنان بنی هاشم! چیزی می‌شنوید و حکـایتی بگـوش می‌سپاید اگر شرح حال شهداء و اسرا را باز گویم در مورد ملامت باشـم کـه چگونه خود زنده مانده ام و اگر ظلم این گروه ستم کار را نسبت به اهل بیت اظهار پنهان دارم آتشی است در مغز استخوان اگر بودید و شمه ای از درد دل زینب را می‌فهمیدید که از رفتن برادر و برادر زادگان و کشته شدن ایشـان بـر وی چه بر گذشت بر شما معلوم می‌گشت. ای یاران! چون غم‌های سینه مـرا به هیجان آوردید پس شمه ای از مصیبتم گوش کنید. همانا چون سر بـرادرم را بر سنان کردند و بدن چاک چاکش را عریان بروی خاک انداختند و اسـب بتاختند. ناگاه آن گروه اشرار برمـا بتاختنـد و آتـش در خیـام زدنـد و زنـان و دختران را اسیر و زنجیر بر سید سجاد نهادند. سرها را بر فراز نیزها آشـکار و ما را برشترها سوار و از قتلگاه رهسپار داشتند و در کوچه های کوفه گردانیـده به مجلس ابن زیاد در آورده در حضور جماعت باز داشتند و چوب با لـب و دندان امام آشنا کردند و از آن پس از کوفه جانب شام گرفتند و در هر منزلـی مصیبتی برما فرود آمد و تا در خرابه شام هر گونـه جـور و جفـا بـر مـا تمـام گشت لکن مصیبت برادر زاده ام رقیه در آن خرابه، قدم را بخمیـد و مـویم را سفید گردانید.[۱]

۱. طراز المذهب، عباسقلی خان سپهر، جلد۲، ص ۵۲۶.





آن دختر از عقل و شعوری که داشت می‌دانست که چه خبر شده و برای چه جلو چشم او را می‌گیرند فرمود:

دعوني اقبله و اطلب منه ما وعدنی به. یعنی: وا گذارید مرا تا بوسه از جمال پدر بر دارم و به من وعده ای که داده مطالبه کنم. زن‌ها می‌گفتند: **لا نراه الآن و غدا یاتی و معة ما تطلبین.**

یعنی: حالا پدر را نمی‌بینی رفته فردا خواهد آمد آب از برای تو می‌آورد. حاصل الکلام آن روز گذشت لیکن پیوسته احوال پدر می‌پرسید و زار زار می‌گریست که **این ابی و والدی و والمحامی عنی؟**

کجاست پدر من تاج سر من پناهگاه من به هر نحوی که بود زن‌ها او را آرام می‌کردند تا آنکه از کربلا به کوفه و از کوفه به شام بردند در بین راه از رنج شتر سواری بسیار آه و زاری داشت و گاه گاه به خواهرش سکینه خاتون می‌گفت: **ایا اخت قد ذابت من السیر مهجتی.**

خواهر این شتر بس که مرا حرکت داده دل و جگرم آب شد آخر از این ساربان بی رحم درخواست کن ساعتی شترها را نگاه بدارد و یا آهسته راه ببرد که ما مردیم. از ساربان بپرس که ما کی به منزل می‌رسیم.[۱]

۱. ریاض القدس المسمی بحدائق الانس، صدرالدین واعظ قزوینی، جلد ۲، ص ۳۲۴.



۳۱

و در کتاب تحفه تازه مروی است که چون عمر سعد پلید با آن لشکر عنید به نزد خیام طاهره رسید بیست و سه کودک از خیمه‌ها بیرون دویده آن حالت سپاه ملعنت را دیدند از بیم مانند بید لرزیدند و برخی از شدّت تشنگی مانند کبوتر تیرخورده بر خود می‌پیچیدند، یکی از رؤسای لشکر به عمر بیدادگر گفت: از قراری که می‌بینم از این اطفال خردسال یکی یک نفر به شام نخواهد رسید زیرا که آتش عطش پیکر ایشان را گداخته و حدّت آفتاب کار ایشان را ساخته! اگر می‌خواهی این‌ها را زنده به شام وارد نمایی باید در تدبیر علاج و پرستاری مزاج ایشان برآیی!

عمر بدسِیَر امر کرد که آب آوردند که اطفال را سیراب کنند، رقیّه که از همه کوچکتر بود اول به سیرابی او رو نهادند و جام آبی به دستش دادند، آن مظلومه با آن شدّت عطش قطره‌ای به لب نرسانیده آب را برداشت گریان رو به طرف قتلگاه گذاشت از او پرسیدند که: ای دختر، با این آب این همه

شتاب چیست و اراده‌ات کیست؟! گفت: پدر بزرگوارم زمان عزم میدان زیاده عطشان بود اکنون با تصوّر عطش پدر بزرگوار آشامیدن این آب بر من نـاگوار است، می‌خواهم این آب را به حلقوم تشنهٔ او رسانم!

آن سنگ‌دلان از حالت آن صغیرهٔ گریان همه گریان و نالان شدند و حال آن‌که آن دختر تشنه رفتن پدر را می‌دانست و نمی‌دانست که سیراب شده و یا آن‌که تشنه جان سپرده.[1]

۱. بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، چاپ سنگی، جلد ۳، ص ۲۳۷.



صاحب فوادح حسینیه می‌نویسید که: چون مخدرات به اذن زینب در میان کشتگان متفرق شدند، هر زنی رفت سر نعش جوان خود نشست.

دخترکی داشت امام، صغیره سه ساله فاطمه نام همان دختریست که در وقت وداع از پدر آب خواست حضرت به او وعده داد: ای نور دیده! **اجلسي عند الخيمة لعلّی ابیک بالماء.**

همین در خیمه بنشین منتظر باش که شاید من بروم و از برای تو آب بیاورم. همان رفتنی بود که رفت ...

این طفل صغیره دیگر پدر را ندید تا آنکه در قتلگاه دید عمه اش با کشته به خون آغشته ای دارد حرف می‌زند و گریه می‌کند. علیا مخدره هم به آستین صورت آن طفل را می‌گرفت نمی‌گذاشت که نعش پدر را به بیند مبادا طاقت نیاورد. ای شیعه خون گریه کن و ببین دختر علی تا چه پایه ملاحظه یتیم داری می‌کند با آن همه محنت ومصیبت.

عاقبت آن طفل آستین عمه را به کنار زد گفت: **عمتی هذا نعش من؟**

عمه جان این کشته کیست که در برگرفته ای؟ فرمود: نور دیده! کشته نیست این بابایت حسین است دارم با او حرف می‌زنم. آن طفلک عرض کرد: عمه آستین خود را کنار ببر ببینم چرا برای من آب نیاورد. زینب دیگر طاقت نیاورد و دختر را کنار کشته برادر گذارد و آن صغیره یتیمه نگاهی به آن اعضای قطعه قطعه کرد و نیز یک نگاهی به زینب کرد و گفت: عمه! این بابای من است؟ آه بابا جان! کدام ظالم تو را به این روز انداخت؟ بابا کدام بی مروت رگ‌های گلویت را برید؟ آن دختر ناله و نوحه می‌کرد و زینب بر سر و سینه می‌زد تا آنکه شمر ولد الزنا آمد.

فجاءها الشمر و وضع کعب الرمح علی کتفها وقال: یا بنت ابی تراب قومی و سیری و الا الحقتک به.

شمر نیزه را به پشت حضرت زینب زد و گفت: دختر علی! برخیز برو و الا تو را به برادر ملحق می‌کنم پس با زجر و اذیت زینب را از کشته برادر دور کرد ولی این دختر صغیره همانجا ماند روز هم تاریک شده بود دیگر کسی به فکر آن دختر نیوفتاد تا آنکه اسیران را در خیمه نیم سوخته نشاندند. یک وقت حضرت زینب دید رقیه خاتون پیدا نیست برخاست سر به بیابان گذاشت هر طرف رفت از هر که پرسید، کسی نشان نداد تا آخر شب عربی گفت: ای زن! اول شب از میان این قتلگاه که کشته‌ها افتاده، صدای ناله بچه ای را می‌شنیدم برو ببین شاید آنجا باشد. علیا مکرمه زینب آمده به کنار قتلگاه ایستاد و با گریه صدا زد: ای برادر حسین! به جان تو از اول شب تا به حال بسکه با پای پیاده میان بیابان‌ها گردیده ام، پاهای من آبله کرده؛ برادر جان! دخترت رقیه خاتون پیدا نیست. که ناگاه صدایی از حلقوم بریده آقا بر آمد که: خواهر! بیا اینجا رقیه روی سینه من خوابیده. زینب آمد کنار کشته برادر

دید آن یتیمه سر روی سینه پدر نهاده، حضرت دو دست گردن دختر انداخته خوابیده. حضرت زینب آهسته آهسته آن صغیر را جدا کرد. آن دختر از خواب بیدار شد گفت: عمه! چه خیال داری بگذار من اینجا پیش بابایم بمانم پدرم تنها است اگر مردم خونم به گردن شما نیست. مؤلف عرض می‌کند: این دختر گویا همان دختر سه ساله ای بوده که در خرابه شام سر پدر را می‌بیند و جان می‌دهد.[۱]

۱. ریاض القدس المسمی بحدائق الانس، صدرالدین واعظ قزوینی، جلد ۲، صص ۱۸۹-۱۹۰.



۳۳

مؤلف گوید که: از زبان ذاکری شنیدم که حضرت رقیه علیها السلام در عصر روز عاشورا به عادت هر روز سجاده ی پدر گسترده و منتظر نشسته که ناگاه شمر شریر داخل خیمه شد، آن طفل فرمود: یا شیخ! هل رأیت أبي؟ ای شیخ! پدرم را دیده ای؟ آن حرام‌زاده، غلام خود را به آزردن و غارت کردن آن طفل امر کرد. غلام اقدام به آن امر ننمود، آن بی‌دین دست دراز کرد ... و چنان طپانچه به صورت آن صغیره زد که عرش را متزلزل نمود.[۱]

۱. سرور المؤمنین، محمد علی بن موسی بن جعفر بن محمود بن غلام علی نجفی کاظمی اسدی (زنده به به سال ۱۲۸۱ هـ) صاحب حزن المومنین و لسان الواعظین، چاپ سنگی، مجلس یازدهم، ص ۱۵۲-۱۵۳.





طبق بعضی روایات، بعد از رحلت حضرت رقیه علیها السلام یزید دستور داد چراغ و تخته غسل را ببرند، و او را با همان پیراهن کهنه اش کفن کنند.

زنان شام ازدحام کردند و در حالیکه سیاه پوش شده بودند برای بدرقه اهل بیت علیهم السلام از خانه‌ها بیرون آمدند. صدای ناله و گریه آنها از هر سو شنیده می‌شد و با کمال شرمندگی با اهل بیت علیهم السلام وداع نمودند، و تا کاروان اهل‌بیت علیهم السلام پیدا بود، مردم شام گریه می‌کردند.

حضرت زینب کبری علیها السلام از این فرصت استفاده‌های بسیار کرد. از جمله اینکه هنگام وداع، ناگاه سر از هودج بیرون آورد و خطاب به مردم شام فرمود:

ای اهل شام، از ما در این خرابه امانتی مانده است، جان شما و جان این امانت. هرگاه کنار قبرش بروید (او در این دیار غریب است) آبی بر سر مزارش بپاشید و چراغی در کنار قبرش روشن کنید.[۱]

---

۱. الخصائص الزینبیه، ص ۲۹۶.ریاض القدس ۲۳۷/۲.



۳۵

وقتی در راه شام اهل بیت علیهم السلام در منزلی توقف کردند دختر کوچکی از اهل بیت علیهم السلام جدا شد در سایه نخلی خوابید وقتی راه افتادند ناگاه حضرت زینب علیها السلام ناله ای زدند که در عرش پیچید و همه حیوانات و بنی بشر از حرکت باز ماندند از سبب ناله پرسیدند فرمودند حضرت رقیه علیها السلام جامانده‌اند.[1]

۱. مقتل مفتاح الجنه(مقدس زنجانی) ۷۰.



۳۶

ذکراستشهاد الرقیه سلام اللّه علیها المدفون بدمشق،.... و جاوا برأس الحسین سلام اللّه علیه فی طبق مغطی بمندیل ووضعوه بین یدی الرقیه سلام اللّه علیها

فقالت رقیه سلام اللّه علیه: ما هذا، أنا لم اطلب طعاما إنی أرید أبی

قالوا لها: رأس أبیک سلام اللّه علیه.

فانکبت علیه تقبله و تبکی

و تضرب علی رأسها و وجهها حتی امتلأ فمها بالدم .

وهی تقول: یا أباه، من ذا الذی خضبک بدمائک؟

یا أبتاه من ذا الذی قطع وریدک؟...

لیتنی کنت قبل هذا الیوم عمیا

لیتنی وسدت الثری ولا أری شیبک مخضبا بالدماء.

ثم إنها وضعت فمها علی فمه وبکت بکا شدیدا حتی غشی علیها

فلما حرکوها فإذا بها قد فارقت روحها الدنیا.

ریاض القدس، در ذکر شهادت حضرت رقیهعلیهاالسلام، یاقوت سرخ دمشق می‌نویسد:

پس سر بریده امام حسینعلیه‌السلام را در طشتی برای حضرت رقیهعلیهاالسلام آوردند در حالیکه پارچه ای روی آن انداخته بودند

پس حضرت رقیهعلیهاالسلام گفت: این چیست من که غذا نمیخواهم!؟

گفتند: سر پدرت حسینعلیه‌السلام است.

پس خود را روی سر انداخت، و سر پدرعلیه‌السلام را میبوسید، و بر سر و صورت خود میزد،تا اینکه دهانش پراز خون شد

و با گریه‌های شدید و سوزناک خود خطاب به سر چنین گفت:

پدر چه کسی تو را به خونت غسل داده؟

چه کسی رگ‌های گردنت را بریده؟

ای کاش پیش از این نابینا می‌شدم و تو را اینگونه نمی‌دیدم.

ای کاش پیش از این در خاک مدفون بودم و محاسنت را آغشته به خون نمی‌دیدم.

سپس لب‌ها خونی را بر لب‌های خونی پدرش نهاد.

و چنان به شدت آه و ناله و گریه کرد همان لحظه بیهوش شد.

و وقتی او را حرکت دادند دریافتند که از دنیا رفته است. [1]

---

۱. مقتل (سنگی) ریاض القدس ۳۲۳/۲.





در وقت وداع هفتاد مرتبه سیدالشهداء علیه‌السلام پا در رکاب کرد و سوار شد و دوباره برای تسلی اهل بیت پیاده شد تا بار آخر که زینب کبری علیهاالسلام رکاب گرفت حضرت دید ذوالجناح حرکت نمی‌کند با او صحبت کرد به دستهایش اشاره کرد دید دختر سه ساله اش بر دست ذوالجناح افتاده حضرت او را بغل گرفت و به زینب کبری علیهاالسلام سپرد و سفارش زیادی کرد.[۱]

۱. مقتل خطی مبکی العیون(نجفی) ۵۸



۳۸

وقتی اسماعیل فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم وفات یافت، محمد برادر مادری او گوید آمدم سریر از رویش باز کردم دیدم اسماعیل چشمانش را باز کرد سراسیمه آمد نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم حضرت فرمود همانا اولاد پیامبر حالشان در آخرت چنین است و نیز امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود وقتی حسنین علیهما السلام به وداع جنازه مادرشان علیهاالسلام آمدند دیدم حضرت زهرا علیهاالسلام ناله می‌زد و دستانش را دراز کرده بود و حسنین علیهما السلام را در آغوش گرفت و حضرت زینب علیهاالسلام فرمود در وقت غسل رقیه علیهاالسلام در خرابه، والله دیدم روح او هنوز قطع علاقه نکرده بود.[1]

۱. تاریخ ائمه اطهار و مصائب ابرار (واعظ تبریزی) ۵۹.



حضرت زینب علیهاالسلام شال گردنش را باز کرد و حضرت رقیه علیهاالسلام را در آن شال کفن کرد و آن قدر گریست که حضرت زین العابدین علیه‌السلام فرمود: عمه جان! داغ برادر و علی اکبر و عباس علیهم‌السلام دیدی این قدر گریه نکردی.[۱]

۱. مقتل خطی (رضا بن محمد تقی معروف به مشتری) ص ۲۵.



۴۰

در بعضی روایات آمده است: حضرت سکینه علیها السلام در روز عاشورا به خواهر سه ساله ای (که به احتمال قوی همان رقیه علیها السلام باشد) گفت: بیا دامن پدر را بگیریم و نگذاریم برود کشته بشود.

امام حسین علیه السلام با شنیدن این سخن بسیار اشك ریخت و آنگاه رقیه علیها السلام صدا زد: بابا! مانعت نمی شوم. صبر کن تا تو را ببینم امام حسین علیه السلام او را در آغوش گرفت و لبهای خشکیده اش را بوسید. در این هنگام آن نازدانه ندا در داد که: **العطش العطش، فان الظما قدا احرقنی** بابا بسیار تشنه ام، شدت تشنگی جگرم را آتش زده است . امام حسین علیه السلام به او فرمود: کنار خیمه بنشین تا برای تو آب بیاورم آنگاه امام حسین علیه السلام برخاست تا به سوی میدان برود، باز هم رقیه دامن پدر را گرفت و با گریه گفت: **یا ابه این تمضی عنا؟**

بابا جان کجا می روی؟ چرا از ما بریده ای؟ امام علیه السلام یك بار دیگر او را در آغوش گرفت و آرام کرد و سپس با دلی پر خون از او جدا شد.[۱]

---

۱. وقایع عاشورا سید محمد تقی مقدم ص ۴۵۵ و حضرت رقیه علیها السلام تالیف شیخ علی فلسفی ص۵۵۰.





در شام زنی بود به نام حمیده پسری داشت سعید،روزی پسرش غبارآلود آمد خانه پرسید کجا بودی؟

گفت به دیدار اسیران رفته بودم از مدینه پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم بودند،حمیده برخاست آمد سمت خرابه، دید غلامان زنگی و ترکی و رومی با لباس سرخ ایستاده‌اند بر در خرابه و کسی اجازه ورود ندارد،دید طفل کوچکی آن قدر گریه کرده یک طرف صورتش گل آلود شده،پرسید شما کیستی؟

فرمود:دختر امام حسین علیه السلام.

از پدر و عمویش پرسید.

فرمود:همه را کشته‌اند.

گفت کاری نداری انجام دهم؟

فرمود با صدای آهسته: قدری آب و نان می‌خواهم.

حمیده رفت آب و نان آورد،هر کار کرد نگهبانان نگذاشتند،پنج مرتبه

تلاش کرد در آن شب نتوانست آب و نان را برساند تا اینکه صبح آمد دید جمعی از زنان دور خاکی گریه می‌کنند،زینب کبری علیها السلام فرموده آب و نان را برگردان که آن دختر دیگر بین ما نیست.[1]

۱. مقتل خطی جامع المجالس ۱۲۹.





علی اصغر علیه السلام از تشنگی بی طاقت شده، زینب علیها السلام آمده انگشت خود را به دهن او داده و تسکین نشد گریه نمود و دختر کوچک، او را برداشته به وی گفت که: **نم یا اخی سوف یاتی الماء فتشربه** پس لحظه‌ای خوابیده از تشنگی بی‌تاب شده دندان‌ها بهم آمده گویا روح مفارقت نمود.[1]

۱. مقتل خطی مشتاق ص۶.



۴۳

وقتی حضرت رقیه علیها السلام شهیده شد مردم شام دیدند سر دیوارهای خرابه مانند تابیدن خورشید سرخ می‌شود و می‌گفتند که از دیوارهای خرابه خون تازه جاری شده است.[۱]

۱. معالی السبطین، جلد ۲، ص ۹۸.





در شبی که اهل بیت علیهم السلام را روانه شهر شام کردند رقیه علیها السلام دختر جناب سیدالشهدا علیه السلام در آن شب آرام نمی‌گرفت و بی تابی می‌کرد و این رقیه آنقدر شیرین زبان بود که در راه هر وقت که حضرت در خیمه می‌آمدند می‌نشستند، می‌آمد بر زانوی آن حضرت می‌نشست این قدر شیرین زبان بود که نمیگذاشت احدی با حضرت حرف بزند حضرت هم علاقه زیادی به او داشتند در راه هر وقت که بادی می‌وزید حضرت امر می‌کردند که دامن کجاوه او را بیاندازید که گرد و غبار بر صورت و گیسوی او ننشیند...[۱]

۱. مقتل امام حسین علیه السلام و حضرت موسی علیه السلام ص۱۲۰.



حضرت رقیه علیهاالسلام به اندازه ای در راه شام آزار دید که فرمود:کاش گردنم را می‌زدند و راحت می‌شدم![1]

۱. مجمع النورین، سبزواری ۱۸۸.





حضرت رقیه علیهاالسلام در خرابه شام به گونه ای ای وای بابا می‌گفت و با گریه آه می‌کشید و پیکر کوچکش می‌لرزید که حضرت زینب علیهاالسلام به اهل بیت علیهم‌السلام فرمود: کم گریه کنید! چیزی نمانده رقیه از دست برود![1]

۱. سحاب الدموع، نخجوانی ۴۲۴.



۴۷

هنگام بازگشت اسیران از شام، حضرت سکینه علیهاالسلام کنار آرامگاه حضرت رقیه علیهاالسلام آمده، فرمود: خواهر! بی تو با چه رویی به مدینه برگردم؟ ای کاش من هم مرده بودم و کنار تو به خاک سپرده شده بودم تا تنها نباشی![۱]

۱. جامع النورین، سبزواری ۳۴۳.





حضرت رقیه علیهاالسلام فرمود: در خواب دیدم پدرم علیه‌السلام، علی اصغر علیه‌السلام را به دوش گرفته و در میان باغی می‌چرخاند.[۱]

۱. کشکول النور، نخجوانی، ۹۵/۲.



حضرت زینب علیهاالسلام مادر خود را در خواب دید.

حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود: زینب! وقتی که نازدانه حسین، رقیه، از دنیا رفت و شما گریه می‌کردید، من با شما هم ناله بودم.[1]

۱. المعینیة في مصائب الحسینیة، ناشناس ۱۱۰.



حضرت رقیه علیها السلام فرمود: خدا به عمه ام، زینب علیها السلام، پاداش دهد که خیلی مهربان است. اگر او در این سفر همراهم نبود، زیر پای اسب دشمنان کشته می‌شدم.[1]

۱. مصائب الأبرار و نوائب الأخیار، سلماسی، مجلس پنجم، فصل۲۹.



از مدینه تا کربلا حضرت رقیه علیها السلام حضرت علی اصغر علیه السلام را می‌خواباند. در خود کربلا نیز چنین بود.[۱]

۱. کشکول النور، نخجوانی، ۹۵.



۵۲

حضرت زینب علیهاالسلام فرمود: پس از خاکسپاری رقیه علیهاالسلام، امام سجاد علیه‌السلام سرش را به دیوار خرابه نهاده، فراوان گریه می‌کرد.

جلو رفتم و عرض کردم: شما حجت خدا هستی؛ چرا برای شهادت رقیه علیهاالسلام این اندازه بی تابی می‌کنی؟!

فرمود: عمه!...دلم برای این می‌سوزد که دیروز رقیه علیهاالسلام سرش را به دیوار خرابه گذاشته بود و رنگ از چهره اش پریده بود.

گفتم: رقیه! خواهر! چه شده که سر به دیوار نهاده ای و رنگ از رخسارت پریده است؟

پاسخی داد که دلم را سوزاند؛ گفت: برادر! آیا در این شهر کودکی مانند من گرسنه هست؟[1]

۱. مونس الواعظین، عارفچه/۶۶.



۵۳

و بنا به گفتهٔ بعض ذاکرین و واعظین، یزید لعین خواجه‌سرایان و غلامان امر نماید که: بروید و اهل بیت اطهار را از گریه و ندبه با چوب و تازیانه ساکت نمائید که امشب را آرام گیرند و مرا بی‌قرار و آرام ننمایند! و علی الصباح از ملامت و مذمت خلق خوف کرده اذن عام داده و غساله بیاورند که غسل بدهد چون که غساله آن مظلومه را برهنه کند جای تازیانه‌های گروه کفار را ببیند فریاد کند و بگوید: به خدا این طفل را با ضرب تازیانه و کعب نیزه کشته‌اند! گویا پس ناله و ندبهٔ اهل شام و گروه بدفرجام ما بین زمین و آسمان را مملو نموده.

اگر چه بعضی گفته‌اند که آن مظلومه را جناب زینب و ام کلثوم علیهماالسلام غسل داده و اهل بیت دفن نمودند به اشاره و یاری جناب سید السجاد و زین عباد علیه‌السلام.[1]

---

۱. سفینه بحرالمصائب ۱۴۱/۹.





۵۴

صالح بن عبداللّه یهودی می‌گوید: در آن حال در اطراف صحرا نظر می‌کردم دختری کوچک به نظر آوردم که گوشهٔ جامه‌اش آتش گرفته سراسیمه در آن بیابان به اطراف می‌نگریست و از شدّت بیم می‌لرزید و مانند ابر بهار می‌گریست، مرا بر حالت او رحم آمده به نزد او تاختم تا آتش جامه‌اش را فرونشانم همین که صدای سُم مرکب را شنید زیاده اضطراب شده به شتاب تمام دوید و ناله برکشید فریاد کردم که: ای دختر، قصد آزارت ندارم، همان‌جا بایست.

آن طفل به ناچار ایستاده دیدهٔ حسرت بر من گشود از اسب پیاده شدم مرا دیده از ترس دوید به زیر شکم اسب و از رکاب چسبید زیاد دلم به درد آمد آتش جامه‌اش را خاموش کردم زبان به تسلیه‌اش گشادم وقتی که این نوع مهربانی را دید آب در دیده گردانیده فرمود: ای مرد، لب‌هایم را می‌بینی که از آتش عطش کبود شده؟ آیا می‌توانی جرعهٔ آبی به کام تشنه‌ام برسانی؟

از شنیدن این کلام رقّت تمام برای من دست داده ظرفی آب از همراهـان خویش گرفته به او دادم و چشم تحمّل و تأمّل به او گشادم دیدم آب را گرفتـه قبل از آشامیدن آهی از جگر کشیده آهسته آهسته رو به راه نهاد پرسیدم: عزم کجا داری که آهسته آهسته راه می‌سپاری؟ فرمود: خواهر کوچکتری دارم که از من تشنه‌تر است اجازه ده اوّل او را سیراب کنم. گفتم: مترس زمان منع آب گذشت تو بنوش او را نیز سیراب خواهند کرد.

گفت: ای مرد، سؤالی دارم جوابم به راستی بگوی و رضای دلم را بجوی. گفتم که: بگو. فرمود: پدرم در وقت عزم میدان بسیار تشنه بـود آیـا سـیرابش کردند و یا آن‌که تشنه‌کامش کشتند؟ گفتم: نه واللّـه تـا دم آخـر مـی‌فرمـود: **اُسقوني شربةً من الماء!** کسی آبش نداد بلکه جوابش را نیز ندادند و بـا لـب تشنه و شکم گرسنه شهیدش کردند!

وقتی که این سخن را از من شنید آب را سرازیر گردانید و ظرف آب را بـه من داد و فرمود: اکنون که پدرم جان داده من هم آب نخواهم خورد! دیـدم از تشنگی مُشرِف به هلاک است به تهدید آبی بر او خورانیدم امّا از یاد تشـنگی پدرش آبی نخورد همین قدر که لب‌های مبارکش را تر نمود و قطـره‌ای از آن به حلقش نرسید و با ناله و زار بر حال پدر بزرگوارش می‌گریست.

در آن حال زن بلند قامتی فریاد کرد: ای دختر بـرادرم، در کجـایی کـه از عمّه و خواهران جدایی؟ آن دختر از شنیدن آواز آن زن مضـطر ماننـد طفلـی که خود را به دامان مادر پندارد خود را به دامان او انداخت و آواز گریهٔ نهـانی را عیان ساخت.[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۵، صص ۲۸۸-۲۸۹.



۵۵

و در کتاب مبکی‌العیون منقول است از حمید بن مسلم که او مـی‌گویـد: در وقت غارت‌کردن و سوختن گروه ملاعـین خیمـه‌هـای امـام مبـین را مـن ایستاده بودم نگاه می‌کردم و متحیّر و متعجّب بودم که ناگاه چیزی دیـدم کـه بی‌اختیار گریستم و بلکه همه می‌گریستند حتّی حیوانات گریـه مـی‌کردنـد، دیدم دختر کوچکی از میان خیمه‌ها بیرون آمد امّـا دسـت‌هـایش را بـه زانـو می‌زند و ناله می‌کشد و می‌دَوَد من متحیّر ماندم که این چرا دست را بـه زانـو می‌زند؟!

درست ملاحظه کردم دیدم زانوی او آتـش گرفتـه و لباسـش مـی‌سـوزد و نمی‌تواند خاموش کند من بی‌اختیار دویدم، او خیال دیگر کرد گریخت مـن فریاد زدم که: به خدا اذیّتی و آزاری به تـو نـدارم تـا آن‌کـه رسـیده آتـش او را خاموش کردم دیدم می‌لرزد گفتم: مترس به خدا رجوعی با تو ندارم!

چون مهربانی مرا دیـد فرمـود: ای مـرد، مـن پـدر نـدارم بگـو راه مدینـه

کجاست؟ گفتم: ای دختر، مدینه را چه می‌خواهی؟ مدینه کجا این‌جا کجا؟! و در مدینه چه‌کار داری؟ فرمود: بروم به نزد جدّم و جدّه‌ام و از دست این قوم شکایت کنم! من او را تسلّی داده به میان اهل بیت برگردانیدم.[۱]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۵، ص ۳۰۶.



و نیز در مفتاح از تحفةالذاکرین نقـل شـده شـاید اتفـاق افتـاده باشـد و حاصل آن این است که در شب دفن آن دختـر مظلومـه اهـل بیـت مهمومـه جناب ام‌کلثوم محزونه و مغمومه را دیدند که آرام و قرار نمی‌گیرد و با نالـه و ندبه دور تا دور خرابه می‌گردد هر چه تسلی می‌دادند تسلیه نمی‌یافت. ...

بالاخرة از جهت شدت محنت پرسیدند گفت: شب گذشته این مظلومـه در سینهٔ منِ حزینه خوابیده بود چون بیدار شدم دیدم به شدت گریه می‌کند و آرام نمی‌گیرد از سببش پرسیدم گفت: «عمه جان، آیا در این شهرماننـد مـن یتیم و اسیر ... می‌باشد مگر ما را مسلمان نمی‌دانند و به چه جهت آب و نان را از ما مضایقه می‌نمایند و طعام به ما ایتام نمـی‌دهنـد؟!» **وهـذا المصـاب أسهرني وأبكاني! ...**[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۱۲۰.



۵۷

حارث شامی گوید: من همراه با جماعتی پاسبان اهل‌بیت رسول خدا علیهم‌السلام بودیم و سر انور امام حسین علیه‌السلام را بر شاخه درخت خرمایی که نزدیک به مجلس اهل بیت بود آویخته بودند. ناگاه دیدم قریب به صبح دخترکی از میان زنان اهل بیت علیهم‌السلام آهسته آهسته بیرون آمد و متوجه به جانب آن درخت خرما شد. من چیزی نگفتم تا بدانم که او می‌خواهد چکار کند. چون نزدیک آن درخت شد، در آنجا نشست و روی به جانب آن سر مطهر نمود که به آن درخت آویخته شده بود و به این طریق درد دل حزین خود نمود که: ای پدر! وای از بعد از جدایی تو! ای پدر! ما را اسیر نمودند و خوشی از برای ما باقی نگذاشتند، خیمه‌های ما را سوزاندند و اموال ما را غارت نمودند و حال، ما را در این مکان که می‌بینی حبس نموده‌اند. سپس صیحه‌ای کشید و غش نمود. پس به خداوند اعظم قسم که دیدم آن شاخه‌ای که آن سر را بر آن آویخته بودند خم شده، به نحوی که به نزدیک صورت آن دختر شد و او را



می بوسید و نوازش می نمود و می گفت:

إصبري قُرَّةَ عَيْنِي فَإِنَّ لَنَا فِيمَا وَقَعَ شَفَاعَةُ المُذْنِبِينَ؛ صبر کن ای نور چشم من! به خاطر اینکه در عوض این مصائب، خداوند عالم شفاعت گناه کاران را به ما عطا فرموده.[1]

چنان‌چه در کتاب مفتاح از کتاب مفجع‌القلوب مسطور و از حارث شامی مذکور است که: در آن زمانی که اهل بیت سید انام در خرابهٔ شام سُکنیٰ داشتند یزید بدفرجام حکم نمود سر اطهر سرور تشنه‌کام را در نزدیکی خرابه از شاخهٔ نخله آویختند و جماعتی به جهت حراست اهل بیت عصمت و طهارت گذاشته بودند که من یکی از آن‌ها بودم و با حیرت و ضجرت نگاه می‌کردم؛ **فلما قرب الصبح خرجت صبية من تلك السبايا مهلا مهلا وتوجهت إلى النخلة بالحزن والكربة.**

راوی می‌گوید: من با نفس خود گفتم که: متعرض این طفل صغیره نشده و مانعش نمی‌شوم تا ببینم چگونه رفتار و گفتار می‌کند. پس دیدم که با حالت سرعت و خشیت آمد تا آن‌که رسید به پای آن نخله، چون که خود را در نزد پدر بزرگوار و خالی از اغیار دید مانند بلبل خزان‌دیده و بال و پر شکسته بنالید ... **ثم قالت: يا أبه، وا فراقاه بعد فراقك! ووا غربتاه بعد فقدك! وا ذلتاه بعد وفاتك! يا أبه، قد هتكوا حرمتنا ونهبوا أموالنا وحرقوا خبائنا وأسرونا وأشهرونا وربطونا وقيدونا وسبونا كما ترى!**

حارث شامی گوید: دیدم آن دختر با آن سن صِغَر به زبانی اظهار شِکوه و ابراز درد و گریه و ندبه کرد که عالم و عالمیان را به درد آورد و چنان صیحهٔ **وا أباه! و وا كربتاه! و وا غربتاه!** کشید که بی‌هوش گردید و چون به هوش آمد مترنم این‌گونه مقال شد:

---

۱. تحفة الحسينية، فاضل بسطامی، ج۲، ص۳۸۷، چاپ سنگی.

أبی یا أبی ما کان أســرع فرقتــی   لدیک ومن لی بعدک الیوم یکفل

... قال الحارث: فرأيت والله العلـي العظـيم وباللـه الـولي الكـريم وقـد تدلى ذلك الجذع إلى الصبية حتى وصل الرأس إليها فجعل يقبلهـا ويشـمّها ويسليها ويقول له: اصبري يا قرة عيني و ثمرة فؤادي وتوكلي على الله فإن الله نعم الوكيل فاعلمي يا بنية فإن لنا فيما ورد علينا من المحن والبلايـا شـفاعة المذنبين.

قال الحارث: ثم رجعت إلى الأسارى باكية وقائلـة: وا أبـاه! ووا أخـاه! وا عماه! وا أسراه![1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۹۰-۹۱.





۵۸

در آن شب جناب زینب با آن محنت‌ها و زحمت‌ها و بی‌خوابی شب عاشورا و روز عاشورا که چه‌قدر رنج و تعب کشیده و تازیانه‌ها خورده و اطفال پراکنده و پریشان را جمع‌آوری نموده و پرستاری بیمار و دلداری زن‌های داغ‌دار کرده که بالمرّه از پا افتاده بود و خسته و کوفته؛ نه حالت نشستن و نه طاقت برخاستن داشت، نه توانای تظلّم و نه یارای تکلّم!

بنا به نوشتن و روایت کردن صاحب مبکی‌العیون پس سری با صد هزار بلا و اَلَم را به زانوی هزارهزار همّ و غم گذاشته ظاهراً به حال استراحت و آرامی بال و لکن باطناً با صدهزار اندیشه و خیال و فکر مآل اطفال خُرده‌سال بود، در آن اثنا خوابش ربوده پس در آن عالم مادرش فاطمه دختر سیدِاُمم را دید ناله‌زنان و شکایت‌کنان به پیش آن صدّیقهٔ‌طاهره دوید.

معلوم است از سیاق کلام باید آن مخدّره که مبتلای آن‌قدر درد و آلام شده بود شکایت از دست کوفیان لئام و شامیان بدفرجام پیش آن دختر سید

انام با جدّ تامّ و تمام نماید ...

پس جناب زهرا از این‌گونه شکایت‌های دخترش زینب بینـوا چنـان شـدّ ناله را به نوا در آورد که همه عالم کاینات و موجودات به لرزش و جوشش بر آمدند. بعد از آن، آن صدیقهٔ طاهره به مقام تسلّی و سکوت آن مخدّره برآمده فرمودند: ای نور دیده، چنان خیال مکن که مادرت بی‌خبر و یا حاضر در این محضر نبود، شب عاشورا برادرت به تو نگفت که «مادرم این‌جاسـت و ایـن نالهٔ زهراست که می‌شنوی و لکن از کثرت هموم و غموم نمی‌شناسی» و روز عاشورا را مگر من نبودم که در باطن پسر غریب و بی‌مادرم را سوار کـرده بـه میدان گروه کفّار فرستادم و مگر مـن نبـودم کـه در هنگـام شـهادت فرزنـدم سرش را به روی زانو گرفته و خون گلـویش را بـر سـر و صـورت و گیسـوان می‌مالیدم؟!

و ای نور دیده و محنت‌زده، مگر من نیستم در این دل شب گاه در قتلگاه بدن پاره پارهٔ نور عینم و فرزند مظلـومم را بـه آغـوش کشـیده گـاه از گلـوی بریده‌اش می‌بوسم و گاه دست‌های سـاربان‌بریده‌اش را مـی‌بـویم و بـر روی سینه می‌گیرم و گاه در کوفه به مطبخ خراب‌شدهٔ خولی حرام‌زاده می‌روم و گاه به دور خیمهٔ شما می‌گردم؟!

ای دختر مظلومهٔ مصیبت‌زده، حالا وقت شکایت و ریخـتن اشـک نـاب نیست برخیز رقیه دختر برادرت را دریاب؛ یتـیم‌داری و اسیرپرسـتاری سـهل نیست!

پس آن مخدّره نالان و هراسان از خواب بیدار شـده و بـه صـدد پرسـش حال رقیهٔ داغ‌دار برآمده عرض کردند: ... قدری پیش از این از میـان اسـیران بیرون رفته دیگر اثری از او ظاهر نشده. آن مظلومهٔ زار را بعد از شـنیدن ایـن اخبار عالم و عالمیان به چمشش تیره و تار گردیده.

اگر چه جناب ملّا ابرهیم شاه‌روتی(ره) و صاحب مبکی‌العیون هـر یکـی به طرزی تحریر این احوال نموده‌اند و لکن حقیر حاصـل و محصـول ایـن کیفیت را بدین گونه تحریر می‌نماید که در بیان واقع اگر اتفـاق افتـاده باشـد باید این‌طور بوده باشد:

الحاصل، جناب زینب مضطر بعد از شنیدن این خبر به اضطراب هرچـه تمام‌تر دست جناب امّ‌کلثوم دیده‌تر را گرفته بیرون آمدند و به هر طرف نگـاه کرده و فریاد می‌زدند: یا رقیه، یا رقیه، در کجایی ای نور دیده کـه در فراقـت جگرها کباب و دیده‌ها پر آب گردید! اثـری ظـاهر نشـد، هـر دو خـواهر بـه نهایت دلگیر و مضطر شدند که وا ویلاه و واحزناه هنوز یک شب از شهادت برادر نگذشته است یتیمانش پراکنده ... می‌شوند! ...

خلاصه، نالان و گریان به نزدیک آن مستحفظان آمدند که از جانب عمـر سعد لعین مأمور به کشیک و حراست اهل بیت اندوه‌گین شده بودنـد وقتـی که این دو خاتون معظّمه و دو بانوی مکرّمـه را بـدین حالـت کربـت دیدنـد بـی‌اختیـار بـا آن شـقاوت گریسـتند و کیفیـت را پرسـیدند جنـاب امّ کلثـوم فرمودند: لعنت بر دین [و] آیین شما و امیر شما! به خدا قسم نزدیـک اسـت که آسمان فرو ریزد و زمین بترکد و کوه‌ها پراکنده شود از نالۀ خواهرم جنـاب زینب در این دل شب!

عرض کردند: چرا مگر مصیبتی بدتر از روز عاشورا و شـهادت حضـرت سیدالشهداء اتّفاق افتاده که باعث این همه اضطراب و جزع و بکاء گردیده؟!

فرمودند: بلی برادر والامقام و امام انام در وداع آخر و عـزم قتـال گـروه لئـام جمیع اطفال صغار کودکان اشکبار را سـفارش بـر مـا کبـار نمـود سـیما بـه خواهرش زینب دل‌فکار با تأکید بسیار حال طفلی از اطفال که رقیه نـام دارد از میان زنان و از کنار مادر گریان بیرون رفته اثری از او پیدا و هویدا نیست!

آن لعینیان اشرار همه زار و اشک‌بار شده خبر رقیه را دادند کـه بـه طـرف قتلگاه با ناله و آه رفت و یا آن‌که در آن حال گفتار سواری از لشکر کفّار رسید که به شدّت می‌گریست و لعنت بر ابن زیاد و عمر سعد پلید می‌کرد گفتنـد: چه می‌شود تو را؟ جواب داد: به خداوند احد سوگند باد عن‌قریب اسـت کـه آسمان و زمین هم خراب و بر باد شوند! گفتند: به چه جهت و سبب؟ گفت: برای آن‌که الآن ناگاه گذارم از کنار قتلگاه افتاد دختر صـغیره را دیـدم کـه در میان نعش‌ها می‌گردد و «**یا ابه و یا ابه**» مـی‌گویـد گـاه مـی‌نشـیند و گـاه بـر می‌خیزد!

جناب زینب و امّ کلثوم هر دو خـواهر دسـت یـک‌دیگر را گرفتـه داخـل قتلگاه شده ... و «**یا رقیه و یا بنت اخی و یا قرّة عینی**» گویـان بـر سـر نعـش سرور شهیدان رسیده، ای خدا! چه دیدند؟! که آن دختر خود را به روی سینهٔ مجروح پدر انداخته و دست‌های ساربان‌بریدهٔ پـدر را گـاه مـی‌بوسـد و گـاه می‌بوید و گاه به آغوش می‌گیرد و گاه بر دیده می‌گذارد و می‌گوید: پدرجان، عجب به خواب ناز رفته و یا مشغول راز و نیاز شده‌ای کـه عیـال و اطفـال را بالمرّه فراموش کـرده‌ای! ای پـدر، برخیـز نظـری بـه روز رسـتخیز نمـا کـه خواهران خون‌جگر و عیال در به در و اطفال گرسنه و تشنهٔ دیده‌تـرت را ببـین در خیمهٔ تاریک بی‌مونس و بی‌یار و اشک‌بار در میان کفّار ستم‌کار مانده‌اند!

پس جناب زینب آن دختر بی پدر را به آغوش کشـیده و مهربـانی نمـوده فرمود: نور دیده، همهٔ دل‌ها را کباب کردی! برخیز برویم به خیمه. آن دختـر عرض کرد: عمه‌جان، مرا از پدر جدا مکن نه شمر هست و نه سنان!

آن مخدّره گفت: جان عمه، مبادا کوفیان خبردار شده اذیت و آزارت کنند برخیز و زیاده از این دل مرا مسوزان و اشکم را مریز و علاوه بـر ایـن ای نـور دیده، از کجا دانستی که ایـن نعـش پـدر بزرگـوار توسـت و از چـه علامـت

شناختی؟

گفت: عمه‌جان، با خوف و هراس بی‌پایان داخل میان کشتگان شدم و از شدّت ترس این گروه بت‌پرست گاه نشسته و گاه می‌ایستادم و به طرف نعش‌ها دویده و یک به یک در بغل کشیده فریادِ «**یا ابه یا ابه**» بر می‌آوردم که ناگه دیدم این بدن پاره پاره برخاسته و آوازی از گلوی بریدهٔ مبارکش آمد که: یا رقیه و ای نور دیده:

ای عندلیب گلشن جان آمدی بیا　　　وی بلبل بی‌آشیان آمدی بیا

پس خود را به نعش پدر رسانیده بر روی سینه‌اش جا گرفتم!

و اما صاحب مبکی‌العیون نوشته که این سؤال را جناب زینب نکرد بلکه آن مظلومه هر چه سعی کرد رقیه از پدر جدا نشد و دست بر نداشت آخر الامر به امّ‌کلثوم فرمود: ای خواهر، برو سکینه هم‌زبان رقیه را بیاور شاید سکینه با آن شیرین‌زبانی که دارد رقیه را از پدرش جدا نماید.

پس جناب امّ‌کلثوم سکینه را آورده بعد از آن سکینه خاتون با آن هم‌زبانی با هزار مهربانی او را از پدر جدا کرد و این سؤال شناختن جسد انور پدرش را از او نمود و همان جواب را گفت که: آوازی از این نعش شنیدم و بدان سبب پدرم را شناختم.

و اجمالِ آن‌که جناب آخوند ملا ابراهیم شاه‌روتی روایت می‌کند این است: در وقتی که اهل‌بیت را اسیر کرده و به قتلگاه وارد کرده طرف غروب آفتاب خیمه‌ای سوخته که از اهل‌بیت باقی مانده بود در پشت قتلگاه زدند و اهل‌بیت را در آن‌جا منزل دادند دختر رقیه نامی از سید شهدا مانده بود که در وقت وداع آن حضرت او را بسیار سفارش کرده بود.

جناب زینب می‌گوید: پاسی از شب گذشته بود برخاسته به دور اهل بیت گردش می‌کردم دیدم همان دختر در میان اهل بیت پیدا نیست رو به

[ام]کلثوم کرده فرمودند: عجب امانتی برای برادر نگـاه داشـتیم دختـرم پیـدا نیست! پس آن مخدره از میان خیمه قدری کنار آمده فریـاد نمـود و ملاحظـه می‌فرمود اثری نمی‌دید. در آن اثنا شخصی از ملازمان یزیـد عبـور مـی‌کـرد عرض کرد: ای اسیر، کیستی و در این‌جا برای چیستی؟ فرمودند: دختر علی زینب؛ و دختر برادرم پیدا نیست او را می‌جویم.

آن شخص متأثر شده عرض کرد: من آن دختر را نمی‌شناسم لکـن وقـت غروب دختر کوچکی در میان قتلگاه دیدم به روی نعشـی افتـاده مـی‌گفـت: «بابا حسین، امشب کجا بروم و در دامن که بخوابم و که را پدر بخوانم؟!».

پس امّ‌کلثوم و زینب خاتون به قتلگاه آمده دیدند آن دختر در روی نعـش پدر گریسته و از هوش رفته او را برداشته به خیمه آمدند.[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۶، ص ۹۸-۱۰۲.



باری، چون آن بدبنیاد سر انور آن سرور عباد و زهاد را در پیش روی خود نهاد زنان و دختران را در پشت سر خود نشانید که آن دل سوختگان نظر ننمایند به آن سر اطهر قدوهٔ عالمیان اما دختران سید الشهداء فاطمه و سکینه به روایت فصول المهمة با دل پر اخگر و سینهٔ شعله‌ور در صدد دیدن آن سر انور برآمدند **فجعلت فاطمة وسكينة تتطاولان لتنظرا إلى الرأس!** یعنی: فاطمه و سکینه گردن‌های خود را می‌کشیدند که تا نظر نمایند بر سر مبارک پدر خود!

وجعل یزید یستر عنهما آن لعین اهل زمین و آسمان از دیدن حالت ایشان دل سنگش فی الجمله نرم گردیده بدان سبب سر مبارک را از ایشان پنهان می‌داشت که آن پروانه‌گان سوخته پر آن سر منور را نظر ننمایند که ناگاه چشم آن دو مظلومه نالان بر سر مبارک پدرشان افتاد از شدت درد و اَلَم پرده صبر را دریدند و صیحه برکشیدند و صدا به گریه و زاری چنان بلند نمودند

که زنان یزید و دختران معاویه از صدای ناله و شیون آن دو مظلومهٔ یتیمـه بـه ناله و ولوله افتاده شورش از ایشان نیز پدید شد.

راوی می‌گوید: هر کسی که آن نوحه و ناله و زاری را شنید بی‌اختیـار بـه گریه درآمد.

لعنت کل لاعن بر آن ظالم خائن باد که از خدا و رسول شرم و حیا ننمود سر انور آن امام مظلوم را در حضور خواهران و دختران پـر شـیون و شـور در هم‌چنین مجلسی و محضری با چنین حالتی به جلوه و ظهور آورد!

به روایتی چون نظر اهل بیت خون‌جگر بـر آن سـر اطهـر افتـاد خـروش برآوردند و شیون برکشیدند و نالهٔ «وا مظلومـاه» برآوردنـد و سـکینهٔ خـاتون فرمود: **یا یزید، أیسرك هذا**؟! ای یزید، آیا خوشحال می‌کند تو را این عمل؟![1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۸، ص ۱۷۲.



وأما ما قاله فخر الدين طاب ثراه في المنتخب: ...

روي أنه لما قدم آل الله و آل رسول الله على يزيد _لعنه‌الله_ في الشام أفرد لهم دارا وكانوا مشغولين بإقامة العزاء وإنه كانت لمولانا الحسين بنت عمرها ثلاث سنوات ومن يوم استشهد الحسين روحنا فداه ما بقيت تراه فعظم ذلك عليها واستوحشت لأبيها وكانت كلما طلبت أباها يقولون لها: غدا يأتى ومعه ما تطلبين.

إلى أن كانت ليلة من الليالى رأت أباها بنومها فلما انتبهت صاحت وبكت وانزعجت فهجعوها وقالوا لها: ما هذا البكاء والعويل؟ فقالت لهم: آتوني بوالدي وقرة عيني!

وكلما هجعوها ازدادت حزنا وبكاء فعظم ذلك على أهل البيت فضجوا بالبكاء والعويل وجددوا الأحزان ولطموا الخدود وحثوا على رؤوسهم التراب ونشروا الشعور وقام الصياح فسمع يزيد _لعنه‌الله_ صياحهم وبكائهم فقال: ما الخبر؟ فقالوا له: إن بنت الحسين الصغيرة رأت أباها بنومها فانتبهت وهي

تطلبه وتبكي وتصيح. فلما سمع يزيد _لعنه‌الله_ ذلك قال: ارفعوا رأس أبيها وحطوه بين يديها لتنظر إليه وتتسلى به.

فجاؤوا بالرأس الشريف إليها مغطى بمنديل ديبقي ووضع بين يديها وكشف الغطاء عنه فقالت: ما هذا الرأس؟ فقالوا لها: رأس أبيك! فرفعته من الطشت حاضنة له وهي تقول:

يا أبتاه، من ذا الذي خضبك بدماءك؟!

يا أبتاه، من ذا الذي قطع وريديك؟!

يا أبتاه، من ذا الذي أيتمني على صغر سنّي؟!

يا أبتاه، من بقي بعدك نرجوه؟!

يا أبتاه، من لليتيمة حتى تكبر؟!

يا أبتاه، من للنساء الحاسرات؟!

يا أبتاه، من للأرامل الضائعات؟!

يا أبتاه، من للعيون الباكيات؟!

يا أبتاه، من للمسبيات الغريبات؟!

يا أبتاه، من للشعور المنشرات؟!

يا أبتاه، من بعدك وا خيبتاه!

يا أبتاه، من بعدك وا غربتاه!

يا أبتاه، ليتني كنت لك الفداء!

يا أبتاه، ليتني كنت قبل هذا اليوم عمياء!

يا أبتاه، ليتني وسدت في الثرى ولا أرى شيبك مخضبا بالدماء!

ثم إنها وضعت فمها على فمه الشريف وبكت بكاء شديدا حتى غشي عليها فلما حركوها فإذا بها قد فارقت روحها الدنيا!

فلما رأى أهل البيت ما جرى عليها أعلنوا بالبكاء واستجدوا العزاء وكل من حضر من أهل دمشق فلم ير في ذلك اليوم إلا باك وباكية.

خصوصاً به ملاحظهٔ روایتی که صاحب‌منتخب ذکر فرموده است که



چون آل‌الله و آل‌رسول‌الله وارد شام شدند یزید خانه[ای] به جهت منزل ایشان قرار داد و آن بزرگواران در آن منزل مشغول عزاداری بودند و حضرت امام حسین یک دختر سه ساله‌ای داشت از روزی که آن مظلوم را شهید کرده بودند پدر خود را ندیده بود و فراق آن جناب بر آن دختر صغیره بسیار تأثیر نموده بود و هرچند از آن اسیران پدر مهربان خود را طلب می‌نمود آن مصیبت‌زدگان آن طفل را تسلی می‌دادند و می‌فرمودند که فردا تشریف می‌آورد.

تا این‌که شبی از شب‌ها آن صغیرهٔ زار پدر بزرگوار خود را در عالم رؤیا دید و از دیدارش خرسند گردید و در ظلّ مرحمتش آرمید و از مطالبه‌نمودن پدر به صیحه‌کشیدن و نعره‌زدن به سبب وصلش به ضعیف‌نالی مشغول گردید که فلک ستیزه‌جو این نوع استراحت را نیز در آن صغیره نتوانست مشاهده نمود و آن شکسته‌بال را از خواب بیدار نمود، چون آن صغیرهٔ زار از خواب بیدار گردید پدر بزرگوار خود را در نزد خود ندید باز عود نمود به گریستن و صیحه‌کشیدن و نعره‌زدن و هرچند اهل‌بیت آن صغیره را تسلی می‌دادند قرار نمی‌گرفت و زارزار می‌گریست پس آن ستم‌کشیدگان از آن صغیره سؤال نمودند که سبب این گریه و واویلا چیست؟ آن مظلومهٔ دوران در جواب آن بی‌کسان گفت:

ايتوني بوالدي وقُرّةِ عيني! یعنی: بیاورید به نزد من پدر مرا و نور چشم مرا!

پس آن مصیبت‌زدگان دانستند که آن یتیمهٔ زار پدر بزرگوار خود را در خواب دیده است هرچند آن ستم‌زدگان آن صغیره را تسلّی دادند حزن و گریهٔ آن مظلومه بیشتر شد، چون آن غریبان و اسیران و ستم‌رسیدگان ملاحظه نمودند گریه و زاری آن صغیرهٔ شکسته‌بال و هرچند آن حزینه را تسلی

می‌دهند گریهٔ او افزون می‌گردد و تسلی نمی‌یابد خود نیز منتظر بهانه بودند لهذا پردهٔ صبر و سکون را دریدند و ایشان نیز با آن صغیره هم‌آواز گردیده، مشغول گریه و زاری و ناله و بی‌قراری گردیدند و عزای آن مظلوم را برپا نمودند و طپانچه بر روهای خود زدند و خاک بر سر خود ریختند و موهای خود را پریشان نمودند و صدای گریه و صیحهٔ ایشان چنان بلند گردید که به گوش یزید پلید رسید.

چون آن عنید صدای گریه و صیحهٔ ایشان را شنید پرسید که: **ما الخبر؟** یعنی: این صدای گریه و صیحه چیست؟ گفتند: **إنّ بنتَ الحسین الصّغیرة رأتْ أباها بنومها فانتبهتْ وهي تطلبُه وتبكي وتصيح؛**

یعنی: به درستی که دختر صغیرهٔ حسین پدر خود را در خوابی دیده است و حال بیدار شده است و پدر خود را طلب می‌نماید و صیحه می‌کشد.

چون آن لعین بر این واقعه مطلع گردید امر نمود که سر مبارک حضرت امام حسین را به نزد او برید و در پیش روی آن صغیره گذارید و ملاحظه نماید و به دیدن آن سر تسلّی یابد!

پس ملازمان آن پلید آن سر مبارک را به مندیل دیبقی پوشانیدند و به نزد آن دختر صغیره بردند و در پیش روی آن یتیمه گذاردند و مندیل را از روی آن سر مبارک برداشتند.

ای شیعه! امان از تصور این حالت!

چون نظر آن صغیرهٔ زار بر سر مبارک آن بزرگوار افتاد پرسید که: **ما هذا الرّأسُ؟** یعنی: این سر از کیست؟ در جواب آن دل‌کباب گفتند: **هذا رأسُ أبیك!** یعنی: این سر مبارک پدر تو است!

حال ای شیعه! اگر چنین می‌دانی که از فاضل طینت حضرت امام حسین خلق شده‌ای دلیل آن این است که خود را از تصور این حالت نتوانی ضبط

نمود و قطرات اشک مانند باران بر رخ خود روان خواهی نمود و اگر قساوت تو را عارض شده باشد لااقل محزون خواهی بود و خود را شبیه گریه‌کننده خواهی نمود تا بهشت بر تو واجب گردد.

پس آن صغیرهٔ زار سر پدر مهربان خود را از طشت برداشت و در بر گرفت و شروع نمود به گریستن و زاری‌نمودن.

ای شیعه! ملتفت شو که آن سر مبارک بینا و شنوا و دانا و گویا بود مگر به گوش هوش خود صدای قرآن‌خواندن آن سر را نمی‌شنوی و تکلّمات او را با ابن‌وکیده و زید بن ارقم و غیر ایشان فراموش می‌نمایی حال بیندیش و متذکر شو که آیا بر آن سر مبارک چه وارد شد که ملاحظه می‌نماید که آن صغیره او را بر سر دست گرفته و زاری می‌نماید و خواهران و سایر دختران بر نوحه و زاری آن صغیره افغان می‌نمایند؟! اگر تصور این حالت تو را گریان نساخت و به فغان نیاورد پس اگر از فاضل طینت ایشان خلق شده‌ای البته به گریه خواهی آمد و زاری و فغان خواهی نمود به استماع و شنیدن آن کلمات جگرسوزی که آن صغیرهٔ زار بر سر آن بزرگوار با کمال ناله و افغان و بی‌قراری بیان می‌فرماید و اگر قلبت از سنگ باشد که لامحاله به فزع خواهد آمد.

زیرا که آن صغیرهٔ زار بر سر منور پدر بزرگوار به این روش نوحه می‌سرود و به زبان پرگلهٔ خود با آن سر منوّر می‌فرمود:

یا أباه، من ذا الّذي خَضَبَك بدمائِك؟! یعنی: ای پدرجان، کدام سنگین‌دل خضاب نمود محاسن تو را به خون مطهر تو؟!

یا أبتاه، من ذا الّذي قطعَ وَريديك؟! یعنی: ای پدرجان، چه شخصی برید دو شاه‌رگ گردن تو را؟!

یا أبتاه، من ذا الّذي أيتَمَني على صِغَرِ سنّي؟! یعنی: ای پدرجان، چه شخصی بود که یتیم نمود مرا در این خردسالی؟!

یا أبتاه، من بقِيَ بعدَك نرجوه؟! یعنی: ای پدرجان، بعد از تو امید بـه کـه داشته باشـ[ـیـ]ـم؟!

یا أبتاه، من [لـ]ـليتيمةِ حتّی تکبُرَ؟! یعنـی: پـدرجان، کـه متوجـۀ دختـر صغیرۀ یتیمۀ تو می‌شود تا بزرگ شود؟!

یا أبتاه، من للنّساء الحاسرات؟! یعنی: ای پدرجان، که متوجۀ زنان برهنه تو می‌شود؟!

یا أبتـاه، مـن للأرامِـلِ المَسْـبيّاتِ؟! یعنـی: ای پـدرجان، کـه پرسـتاری می‌نماید زنان بیوۀ اسیرشده را؟!

یا أبتاه، من للعیونِ الباکیاتِ؟! یعنی: پدرجان، که غم‌خـواری می‌نمایـد چشم‌های گریان را؟!

یا أبتاه، من للضّائعات الغریباتِ؟! یعنـی: ای پـدرجان، کـه غم‌خـواری می‌نماید زنان بی‌قدر و غریب را؟!

یا أبتاه، مـن للشّـعور النّاشـرات؟! یعنـی: ای پـدرجان، کـه غم‌خـواری می‌نماید این موهای پریشان را؟!

یا أبتاه، مِن بعدِك وا خَیبتَنا! یعنی: ای پدرجان، بعد از تو وای بر ناامیدی ما!

یا أبتاه، مِن بعدِك وا غربتنا! یعنی: ای پدرجان، بعد از تو وای بـر غریبـی ما!

یا أبتاه، لیتني کنتُ لك الفداء! یعنی: ای پدرجان، کاشکی من فـدای تـو می‌شدم!

یا أبتاه، لیتني کنتُ قبلَ هذا الیومِ عَمْیاءً! ای پدرجان، کاشـکی می‌بـودم قبل از امروز کور و نابینا!

یا أبتاه، لیتنـي وسَـدتُ الثّریٰ ولاأریٰ شَـیْبَك مَخضَّـباً بالـدّماء! یعنـی:

پدرجان، کاشکی در زیر خاک پنهان می‌بودم و نمی‌دیدم محاسن مبارک تو را به خون خضاب شده!

پس آن صغیرهٔ زار دهان خود را بر دهان مبارک پدر بزرگوار خود گذاشت و آن‌قدر گریست که مدهوش گردید، چون اهل‌بیت بی‌قرار آن صغیرهٔ داغ‌دار را حرکت دادند، **فاذا بها قد فارقتْ روحُها الدّنیا!** ناگاه دیدند که روح مقدسش از دنیا مفارقت نموده است و در آشیان قدس در کنار جدّه‌اش فاطمهٔ زهراء آرمیده است!

چون آن بی‌کسان این حالت را ملاحظه نمودند آواز گریه و زاری بلند نمودند و عزای غم و زاری تجدید نمودند و همهٔ حاضرین دمشق به عزا مشغول گردیدند، پس دیده نشد در آن روز مردی و زنی مگر این‌که بر آن مظلومان می‌گریستند.[1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۹۵-۹۸.



۶۱

بسیاری از ارباب مقاتل نوشته‌اند:

«...و کان الحسین بالنسبة إلیها شدید المحبة» [1]

«امام حسین علیه‌السلام به حضرت رقیه علیهاالسلام علاقه فراوانی داشت.»

۱. مصائب المعصومین علیهم‌السلام، یزدی، ج۲، ص۴۲۵؛ بشارة الباکین، تبریزی، ص۳۰۹؛ عمدة المصائب، منظور، ج۲، ص۳۵۷؛ انوارالقلوب، موسوی، ج۲، ص۲۴۱.





بر پایه روایتی، امام حسین علیه‌السلام درباره حضرت رقیه علیهاالسلام فرمود:

«ذَكَّرَتني بِأُمّي فاطِمَةَ» [۱]

«او مرا به یاد مادرم فاطمه می‌اندازد.»

---

۱. الطریق، عاملی، ج۹، ص۳۹۵.



۶۳

بر پایه گزارشی، حضرت ام کلثوم نخستین شب پس از شهادت حضرت رقیه علیهاالسلام نخوابید.

امام سجاد علیه‌السلام علتش را از ایشان پرسید.

عرض کرد: «به یاد این افتادم که دیشب رقیه بدخواب شده بود و آرام نمی‌گرفت. از این پهلو به آن پهلو می‌چرخید و نمی‌خوابید.

از او پرسیدم: "چرا نمی‌خوابی؟"

گفت: "عمه! از شدت گرسنگی خوابم نمی‌برد!"»[1]

۱. کشکول النور، نخجوانی، ج۱، ص۱۷۴، بازنویسی شده.





بر پایه گزارشی، پس از شهادت حضرت رقیه علیها السلام بانویی برای غسل پیکرش آمده، شگفت زده گفت:

«چرا چهره این کودک، کبود، و گیسوانش خاک آلود، و گردنش زخمی است؟ چرا پایش تاول زده است؟»[1]

۱. سراج العاشقین، کاشانی، ص۱۴۶، بازنویسی شده.



بر پایه گزارشی، هنگامی که سر پدر را بـرای حضـرت رقیـه علیها السلام آوردنـد، چنین فرمود:

«...بابا! خبر نداری مرا پای برهنه در میان خارهای مغیلان دوانیدند!»[۱]

۱. زبدة الذاکرین، ناشناس، ص۷۰۲.





بر پایه گزارشی، حضرت سکینه علیها السلام پس از شهادت حضرت رقیه علیها السلام چنین فرمود:

«خواهر! رفتی؛ آسوده شدی! دیگر سیلیِ شمر نمی‌خوری! از گرسنگی فارغ شدی! شتر سواری نمی‌کنی! مجلس یزید نمی‌روی!... سلام مرا به جدّه ام، زهرا، برسان!»[1]

۱. جامع النورین، سبزواری، ص۳۴۳.



بر پایه گزارشی، حضرت زینب علیهاالسلام در اربعین چنین صدایی از درون قبر امام حسین علیه‌السلام شنید:

«يا زَينَبُ أَينَ ابنَتي رُقَيَّةُ؟»[۱]

«زینب! دخترم رقیه کجا است؟»

۱. عرفان کربلاء، قازان، ج۱، صص۴۶۴و۴۷۷.



درباره حضرت رقیه علیهاالسلام نوشته‌اند:

«چنانچه رسم است که اظهار دوستی به اولاد کوچک تر بیشتر است، حضرت [امام حسین علیه‌السلام] هم به همین قاعده به شیرین زبانیِ آن صغیره بسیار تعلق داشتند، هم به واسطه بی مادری، آنی جانبِ او را فرو نمی‌گذاشتند؛ مِن جمله: همیشه در دامان آن حضرت می‌نشست، و سر بر زانوی آن حضرت می‌گذاشت و می‌خوابید، و غذا از دست مبارک آن حضرت می‌خورد، و همیشه آن دست یداللّهی را حضرت بر سر و گیسوان او می‌کشید، و پیوسته آن صغیره شیرین زبان را می‌بوسید و می‌بویید.»[1]

۱. سراج العاشقین، کاشانی، ص۱۴۳.



۶۹

و در بعض کتب مقاتل چنین منقول شده که: ناگاه در بین آن شور و شین دختر صغیره و غریبه‌مزار امام حسین علیه‌السلام به خاطر دختر آن سید ثقلین رسید که در ولایت غربت دور از سلسله و عترت یکه و تنها در میان قبرستان شامیان بی‌حیا ماند، همه به یک‌بار سر از کجاوه‌ها بیرون آورده رو به جانب قبر آن طفل صغیره نمودند بدین آهنگ نواسنج گردیدند:

> بلاکش محن، برخیز که کاروان مصیبت‌انگیز روانهٔ وطن و عازم مسکن خویشتن‌اند، جای تو در کجاوه خالی و نمی‌دانی بی تو برای ما چه حالی است! [۱]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۲۴۴.



۷۰

في المشكاة والمفتاح وفي المجموعة الكبيرة وغيرها قيل: لما أمر يزيد برد جميع ما أخذ من أهل البيت ونهب من الحسين وأصحابه _روحنا لهم الفداء_ فإذا خرجوا برايتين أحدهما أعظم من الأخرى ونشروهما في الجامع بين يدي يزيد فسأل عنهما فقيل له: الراية الكبرى كانت بيد العباس بن أمير المؤمنين والثانية بيد حبيب بن مظاهر.

هذا وأهل الجامع في ضجة واحدة لما رأوهما فقال اللعين: ادنوهما مني فقربوهما إليه فجعل ينظر إليهما وهو تارة يقوم وتارة يجلس استعظاما لهما وتعجبا وتحيرا ثم نظر إلى العلم الذي كان بيد العباس فلم يجد فيه موضعا سالما من طعنات الرماح وضرب السيوف ورشق السهام غير موضع يده فقال يزيد: يا عباس، هذا يكون وفاء الأخ السديد لأخيه!

ثم قال: أيها الناس، انظروا إلى هذا العلم كيف عملت به الأسنة والسيوف والرماح والسهام حتى لم يسلم منه إلا مقبض يده!

فدهش من ذلك فقال يزيد _لعنه‌الله_: يا قوم، كيف ظفرتم به؟ فتقدم إليه

الشمر _لعنهاللَّه_ وقال: يا يزيد، اعلم أنه لما اقتحم المشرعة وملأ القربة وقصد بها المخيم اجتمعت عليه عساكر نا فافترقنا عليه ثلاث فرق فرقة على القربة وفرقة على العلم وهو بيده وفرقة على نفسه وهو لم يعبأ بهم ولم يخف من كثرتهم ولم يشق عليه ذلك الهجوم والازدحام ومع ذلك لا يبالي يكسر كتائبنا ويفرق جماعتنا ويشق عجاجتنا فلم يزل يقاتل مقاتلة عظيمة إلى أن طارت يداه وأهريق ماء القربة ووقف هنالك نادبا مستعبرا ثم عاجلناه وأسلنا دمه وضربنا على أم رأسه بعمود وجرى الدم على كتفيه ووقع صريعا وجعل ينادي: «وا أخاه! وا عطشاه! وا حسيناه!».

فضج بالبكاء و النحيب و الصياح يكاد ينشق جدار الجامع ثم جاء رجل آخر بمهد عبد اللَّه الرضيع فلما رأته فاطمة الصغرى صرخت: يا عمتاه، هذا مهد أخي أريد أسأل الرجل عنه. فقامت إليه وقبضت على المهد وقالت: لعزيز على أن أرى مهدك يا أخي ولا تراك عيني! ثم نادت الرجل وقالت: ويلك! أين أخي؟ أين ابن أمي؟ أين نور عيني؟ أين صاحب هذا المهد الذي في يدك؟!

فبكا يزيد _لعنهالله_ رقة لحالها والتفت إلى الرجل وقال له: ما هذا الذي جئت به؟ فقال له: كان للحسين طفل رضيع جاء به يوم الطف حاملا له بين يديه يطلب شربة من ماء الفرات فرماه رجل يقال له حرملة بن الكاهلي بسهم مسموم فقتله فخضب الحسين كفيه بدمه وأخذه حتى امتلأتا ورمى به نحو السماء وقال: يا عدل يا حكيم احكم بيني وبين قاتل ولدي! فلما انتهينا خيمة الحسين وجدنا هذا المهد وأظن أن هذا المهد مهد ذلك الطفل وأظن هذه الصبية أخت ذلك الطفل. فقالوا: نعم وهي أخته. فقال يزيد _لعنهالله_: لو كنت حاضرا هنالك لقتلت قاتل هذا الطفل!

ثم جاء رجل آخر بلباس العباس _روحنا فداه_ ورجل آخر بلباس علي بن الحسين وعمامته ثم جاء رجل آخر بلباس القاسم بن الحسن ثم تعاقب رجل بعد رجل وفي يد كل واحد منهم شيء من اللباس والحلي وغير ذلك

فصاح الحضار والجالسون بحيث طارت العقول واشتملت عليهم الهموم والذهول فبينما الحضار كذلك إذ جاء الشمر _لعنه‌الله_ بخُرج فأخرج ما فيه ومن جملة ما فيه ثوب لما نشر بين يديه وإذا هو مخرق من رشق السهام والطعن والضرب ومصبوغ بحمرة الدم فضج الناس بالبكاء حتى ماج الجامع بأهله فقال يزيد: ثوب من هذا؟ قال: ثوب عدوك الذي بين يديك رأسه!

فجعل يتأمل فيه ويقول: كيف سلبته يابن الظبابي؟ قال الشمر لعنه‌الله: لما آيس من الحياة نادى بأخته وقال: «آتيني بثوب عتيق أجعله تحت ثيابي حتى لا أجرد بعد قتلي» فأتت له بهذا الثوب فخرقه وجعل تحت ثيابه ونحن ننظر إليه فلما قتلناه سلبناه جميع ثيابه وتركناه عاريا تصهره الشمس!

فقال يزيد لعنه‌الله: لعن اللّٰه طاغيتكم ما أمرته بذلك ويلك يا شمر! قد سلب اللّٰه الرقة من قلبك؟! فقال: نعم. فقال يزيد: ويلك يا شمر! هل رق قلبك للحسين يوم الطف؟ فقال الشمر لعنه‌الله: بلى في ثلاثة مواطن كما في المفتاح وكنزالغرائب وفي مجموعة الكبيرة أما الاول لما قتلنا جميع أعوانه وأنصاره فبقي وحيدا فريدا لا ناصر له ولا معين أقبل علينا ليعظنا فبينما هو واقف إذ خرجت امرأته أو أخته من الخيم وبيديها طفل رضيع يتلظى من العطش ويعالج نفسه وتعالجه وهي مذعورة حتى وقفت بإزائه فأبرزت الطفل وقالت:«يا سيدي ومولاي، انظر إلى هذا الطفل وهو طفلك فإنه لا حراك به وقد جف حليبه ويبست شفتاه وغارت عيناه!». فتناوله منها وجعل يشمه ويضمه على صدره ودموعه تتساقط على خديه وعلى هذا الطفل والطفل لا يستطيع البكاء غير أنه يلوك لسانه من الظماء فلولا طاعة الأمير لرحمته!!!

وأما الموطن الثاني يا يزيد،لما عزم الحسين على الجهاد بنفسه فأقبل يودع أهله ونسائه وينكب على رأس كل واحدة من النساء والبنات فلما فرغ من الوداع [و]همّ بالركوب قبضن على ثيابه ومنعنه وهن يتصارخن: «إلى أين تريد تذهب يا حمانا وكافلنا أيا حرزنا وحصننا!» فكلما أراد الركوب تعلقن

به والأطفال محيطون به يتباكون ويشكون من الظماء وهو تارة يحنو على أطفاله وتارة أخرى على عياله وإخواته ويأمرهم بالسكوت حتى قبضت على ركابه إحداهن فركب وهن خلفه في رنة وعويل فما لبث حتى اتصلت الرنة بالرنة والصبرة بالصبرة والغارة بالقتلة.

وأما الموطن الثالث فاعلم يا يزيد أنه لما سقط عن ظهر الجواد على الأرض نادى منادي الأمير بين العسكرين: «من يجتز رأس الحسين وله الجائزة السنية؟» فنزلت عن الجواد ومضيت إليه ورأيته يجود بنفسه ورقيت على صدره ففتح عينيه ونظر إليّ واستسقى من الماء في تلك الحالة ثم أغمي عليه فلما أفاق فسألني عن جده وأبيه وأمه وأجبته فقلت له: «نعم أعرفهم كما قلت!» فقال: «إذا كنت كذا فلم تقتلني؟» فقلت: «أقتلك للجائزة!» فدمعت عيناه عند ذلك فرق قلبي لكن كنت مأمورا من جانب الأمير عمر بن سعد فلم يكن لي بد إلا إمضاء حكمه وإجراء أمره!!!

قال الراوي: فلما سمع أهل المسجد والمجلس من هذا الكافر النجس ذلك ضجوا وعجوا بحيث لا يكاد يرى مثله.

وفي المفتاح أيضا عن التحفة عن بعض الناقلين أنه قال: ثم إن يزيد _لعنه‌الله_ سأل ممن حضر وقعة الطف: هل دعا ابن فاطمة على من صدر عنه الظلم عليه؟ فقيل له: أيها الأمير، ما سمعنا منه دعاء علينا إلا في موضعين الأول لما رأى ابنه عليا الأكبر شهيدا مقطعا بدنه وملطخا بدمه قال: «يابن سعد، قطع اللّه رحمك كما قطعت رحمي!». والثاني قال فيه أيضا: «قتل اللّه قوما قتلوك يا بني!».

ثم قيل له: يا يزيد، اعلم أن الحسين لما سقط عن ظهر الجواد على الأرض فازدحموا عليه من كل جانب ومكان فجعلوا رشقوه فما بقي موضع من بدنه إلا وأصابته السهام والحجارة بل لم يبق منه مقدار رأس شعرة حتى صيروه إربا إربا ومع ذلك وهو يقول: «اللهم ارحم شيعتي». فقال لعنه‌الله: إن دعائه مستجابة في حقهم. انتهى.



وأيضا في المفتاح: قيل له: يا يزيد، فلما سقط الحسين عن ظهر الجواد فلم يجئ إليه أحد أن ينصره وهو كثير العطش وحريق الفؤاد وهو بهذه الحال يتكلم بهذه المقالة: «إلهي، اغفر أحبائي بحالي» فإذا سمعت قائلا يقول: ولسوف يعطيك ربك فترضى يعني إنا أعطيناك لواءالشفاعة مع جدك وأبيك وأمك وأخيك وأولادك يوم القيامة وغفرت من أحبائكم حتى ترضوا.

قال: أيها الأمير، قد أحرق قلبي للحسين بن علي في هذه المواضع! فبكى أهل المجلس من ذلك النقل. ... [1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۱۹۵-۱۹۸.



و نیز در مبکی‌العیون مسطور است که در وقت غارت خیام بااحتشام آن امام انام دختر کوچک را دیدند همه جا می‌دود و فریاد می‌کند وقتی که به او رسیدند گفتند: ای دختر، به کجا می‌روی و که را جستجو می‌کنی؟ فرمود: ای قوم عنود! برای رضای خداوندِ ودود راه نجف یا راه مدینه را به من نشان بدهید که رفته حال خود را به جدّم رسول خدا یا با علی مرتضی اظهار کنم!

و به قول ذاکرین فرمود: ای گروه لعین! و یا آن‌که مرا به قتلگاه ببرید که شکایت بر پدر کشته شده و یا به عمّ دست‌هایش بریده شده نمایم![1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۵، صص ۳۰۸-۳۰۹.



نوشته‌اند که بعد از آوردن اسیران کربلا را به شهر شام روزی یزید پلید از شمر عنید سؤال کرد که یا شمر، این‌قدر مصائب و بلایا که به فرزند رسول خدا وارد آمد هیچ دلت به احوال او سوخت؟ گفت: بلی یا یزید، به خدا قسم که دلم به احوال این غریب و بی‌نوا در سه جا بسیار سوخت و قلبم زیاد به درد آمد:

اوّلاً آن‌که یا یزید، چون همهٔ اعوان و انصار آن سیّد ابرار را کشتیم ندیدیم که ناله و فریاد آن شهید قوم عناد بلند شود مگر در شهادت فرزند هیجده سالهٔ خود علی اکبر، وقتی که بر سر نعش آن جوان رسید و پیکر خون‌آلود او را در میان ریگ‌ها دید خود را از اسب انداخت پیکر پاره پارهٔ او را به آغوش کشیده و رو به رویش گذاشت به حالتی که دل عالم و عالمیان را کباب کرد و بی‌اختیار آن امام اخیار هفت مرتبه صدای «وا علیّاه» و «وا وَلَداه» را چنان از سینهٔ افکار بلند نمود که زمین و آسمان لرزید و اشک دیده‌های اسبان بر سُمّ

ایشان جاری گردید.

به خدا اگر اطاعت تو را لازم نمی‌دانستم هر آینه بر آن حال حسین ترحّم می‌کردم!

الله اکبر! جان و مال و عیالم به فدای مظلومیّتت آقا که دل مثل شمر به تو می‌سوزد! ولعنة الله علی القوم الظّالمین!

و ثانیاً این‌که یا یزید، کار آن امام مجید و غریب وحید به جایی رسید که طفل شیرخوارهٔ خود را بر روی دست گرفته به پیش لشکر شقاوت اثر آمده با وجود آن بی‌یاری و غم‌خواری و بی‌طاقتی و تاب از گروه بدمآب یک جرعه آب برای طفل تشنه و رضیع دل‌کبابش را طلب نمود، به جای آب به تیر ناب جواب داده و در کنار به آبش سیراب کردند. به خدا آن قتیلِ قومِ بدفعال بعد از مشاهدهٔ آن حال چنان آه سرد از سینهٔ پُردرد کشید نزدیک بود که روح‌ها دگرگون و زمین بی‌سکون و عالم سرنگون شوند ...

و کف دست مبارک را از خون حلق علی اصغرش پر کرده به طرف آسمان افشاند و دل دوست و دشمن را کباب ساخت. ...

و ثالثاً آن‌که یا یزید، بعد از آن‌که جمیع اعوان و انصار آن سید ابرار و امام اخیار را کشتیم کسی نمانده بود که یاریش نماید و دادرسی زنده نبود که دلداریش نماید، نه عباس که علم‌داری کند نه علی اکبر که جلوداری نماید.

پس منتظر آن بودیم که حسین بن علی با این همه بی‌یاری و غم‌خواری ببینیم آیا چه فکر خواهد کرد! یک‌دفعه دیدیم که ناگاه از خیمه‌گاه ناله‌های زنان بی‌پناه به ذروهٔعرش اله رسید، تا به آن وقت فریاد و فغان اهل و عیال حسین بدان منوال بلند نشده بود همهٔ ما هراسان گشته با چند نفر سواران بر بالای تلّی که میان ما و ایشان بود دوان شدیم!

چه دیدیم که هیچ دیده نبیند! که آن غریب بی یار یکّه و تنها می‌خواهد

سوار شود نه کسی دارد که اسب آورد و نه علم‌داری که علم بردارد و نه علی اکبری که رکاب بگیرد و علاوه بر این قریب به چهل نفر زنان و طفلان پریشان مو و گشاده‌رو با گریبان‌های چاک چاک و دیده‌های نمناک مانند هاله دورش را گرفته‌اند یکی از دامنش چسبیده و یکی رو به پایش نهاده یکی عنان مرکبش گرفته و یکی از رکابش آویخته چنان ناله و فغان می‌کنند که زمین و آسمان را به تزلزل می‌آورند!

یا یزید، به خدا قسم در آن اثنا گویا قیامت کبری قیام کرده بود! یک دختر صغیره را دیدم که دست به گردن آن غریب از وطن انداخته چنان نالهٔ «وا ابتاه و وا محنتاه!» را بلند می‌کند که دل عالم و عالمیان را به درد می‌آورد و جناب حسین بن علی سر به زیر افکنده چنان می‌گریست که ساکنان صوامع ملکوت را می‌گریاند!

اگر آن حالت حسین را یهود می‌دید به احوال غریبی و بی‌کسی او رحم می‌نمود!

و گاه می‌دیدیم یا یزید، که آن دختر مضطر از دامن آن غریب بی یاور چسبیده می‌گوید: ای پدر مهربان، اگر می‌توانی ما را به مدینه برسان و از این همّ و غمّ و از دست این طاغیان گروه لعینان برهان.[1]

---

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۵، صص ۱۰۶-۱۰۸.



۷۳

بنا به روایت و نوشتن صاحب جلد سیّم ابواب الجنان و شیخ طریحی و مولانا حسین کاشفی و جامی مصری و صاحب مفتاح و ریاض‌المصائب و ابن‌نما و سید ابن طاووس و نجاة و میلانی و سایر ارباب تواریخ کیفیت وفات دختر فرزند سید کائنات با اندوه و حسرات در خرابهٔ شام محنت‌انجام از ظلم و جور یزید عنید بدفرجام چنین مسطور و مزبور و مذکور است که:

در هنگامی که صیادان جور ستم، ... کبوتران حرم سید اُمم را مقید زنجیر اَلَم در زندان خرابه محبوس نموده بودند ... طفلی صغیری و کودک اسیری فاطمه نام در سن سه سالگی یا چهار سالگی ـ چنان‌که تحقیق خواهد شد ان شاء الله تعالی ـ از ... جناب شاه جمیع شهداء و پادشاه روز جزا مانده بود ... ناله‌کنان و گرم آه و فغان بود.

و این طفل جناب سکینه ـ که امینه خاتون باشد ـ نبود و با او ز یک مادر هم نبود بلکه طفلی کوچکی از اطفال امام متعال بود که به جهت صِغَر سن گویا شهادت پدرش را نمی‌دانست و چون سید برایا اکثر ایام او را از خود

جدا نمی‌کرد و از آغوش به زمین نمی‌گذاشت و مهربانی زیاد داشت و آن طفل معصوم محبت و مهربانی بسیار به پدر بزرگوار رسانیده و انس بی‌شمار گرفته بود بعد از شهادت آن امام عادل در مراحل و منازل از عمه‌های خون‌جگر و خواهران ... می‌پرسید و می‌رسید که: پدر مهربانم کجاست؟ ...

دختران شاه مدینه آن غمینه و حزینه را هر دم به زبانی و هر روز اَلَم به بیانی تسلی می‌دادند ... تا این‌که قافلهٔ بی‌کسان ... در خرابهٔ شام بار مصیبت و آلام گشودند. ...

القصه، چون ایام فراق پدر به طول انجامید و از کسی مژدهٔ وصال نشنید شبی از شب‌ها زنگ کدورت و محنت آیینهٔ دل را بالمرة گرفته و لیل بی‌قراری بنیان صبر و ثباتش را بالتمام خراب نمود خصوصاً دیدن اطفال شام را در هنگام شام با لباس‌های الوان و میوه‌های خوش‌رنگان دست به دست پدران داده با نهایت خرم و خندان رو به طرف خانه و مادران می‌روند دلش کباب و چشمش پرآب و سینه‌اش پراضطراب گردیده بی‌توان و تاب رو به عمه‌اش دختر بوتراب و خواهران جگرکباب کرده گفت: چگونه مرا تسلی می‌دهید مگر نمی‌بینید اطفال شام با عیش تمام و خرمی مالاکلام، در سرورند.

... از رفتار و گفتار آن دختر زار اهل بیت اطهار بی‌سکون و قرار گردیده لاسیما جناب زینب ... آن طفل سینه‌بریان را به آغوش کشیده و رخسار به رخسارش نهاده فرمود: ای دختر برادر، ما را کباب و دیده پرآب نمودی، صبر را شعار و تحمل را دثار خود ساز شاید زمان انفصال به اتصال پیوسته با پدر مهربان وصال یافته هم‌راز و دم‌ساز شوی. گفت: عمه‌جان، رسم اسیر نوازی این و تکلیف شما همین است و الا قاعدهٔ مسافران کعبه مقصود و ادای مناسک معبود نه چنین است! ...

پس آن غنچهٔ ناشکفتهٔ بستان ناز گریه آغاز نموده در میان خرابه می‌گردید

و به هر طرف می‌نگریست «پدر! پدر!» گفته به های های می‌گریست. ...

جناب زینب چون پریشانی و اضطراب او را زیاده دید بی‌تابانه دوباره او را به آغوش کشید هر چه در تسلیش کوشید فایده نبخشید فاطمه گفت: عمه جان، ... نه صیاد رحم در دل و نه ناله من دلیل این همه صبر من و تسلی شما بی‌حاصل چون دلدار ندارم می‌نالم کسی با من کاری نباشد که این ناله اختیاری نیست مرا با خود گذارید که من ناتوان تا تاب و توان دارم می‌نالم چون از جان بیزارم بگذار تا تمام بسوزم! ...

جناب زینب ... غیر از این چاره ندیده لا علاج در تسلی آن مظلومه فرمود: ای نور دیده، امشب را آرام گیر شاید صبح وصال بدمد و تو را از این غم و ملال برهاند.

آن معصومه به بشارت عمه‌اش خرسند ... شد که ان شاء الله مسافرش باز ... خواهد آمد ... پس آن طفل بی‌قرار چندان ناله و زاری می‌نمود که در چنان جای خراب بی‌در و بامی سر به بستر بی‌آرامی نهاده مانند طفل اشک بر خاک افتاده در همان‌جا غنود.

اختران برج رسالت و گوهران درج امامت چون دیدند که آن ... شمع عزاخانهٔ اَلَم خاموش گردیده همگی بی‌اختیار سکوت اختیار کردند. در آن حال دختر رسول متعال با هزار اندوه و کلال و دل پرملال در بالای سر آن بلبل شکسته‌بال نشست و آن طفل صغیره در عالم خیال و مثال جمال خورشید مثال پدر را دید که آن آفتاب فلک امامت هویدا گردید و او را به آغوش کشیده گرد و غبار از گیسوان و رخسار او پاک کرده صورتش را بوسید. آن طفل هجران کش با آن حالت مشوش اظهار شکایت ... نموده ... آن معصومهٔ مظلومه حالت ذلت و کیفیت اذیت قوم بدملت را از وقت غارت تا آن شب وصلت به پدر بزرگوار عرض و اظهار نموده. ...

آه! که ناگاه بخت سیاه آن انیس اشک و آه را از خواب بیدار ساخته و روزگار بدرفتار و زمانهٔ غدار به یک دقیقه استراحت و آرام آن طفل بی‌قرار راضی نشده دست آزار بر سینهٔ داغدارش زده از کنار پدر بر کنار انداخت.

همین که از خواب بیدار شد بی‌اختیار فریاد کرد: بابا! بابا! جواب نشنید بعد صدا زد: ای عمهٔ دل‌سوز، برخیز و چراغی بر افروز که پدر مهربان برای دل‌نوازی یتیمان و غم‌گساری خواهرانش آمده!

غصه گلوی جناب زینب حزینه را گرفته جوابی نداد ... دختران شاه شهید و اسیران نومید همه به یک‌باره دویده از سبب ناله و زاری و جهت بی‌قراری پرسیدند گفت:

الحال به دوش باب بودم — شب همره آفتاب بودم
چون دید ز هجر بی‌قرارم — بگرفت ز لطف بر کنارم
سر بر سر و سینه‌اش نهادم — چندان‌که فراق شد ز یادم
بازم به فراق مبتلا کرد — از خویش مرا چرا جدا کرد

ای دختران رسول عربی، **أین أبي؟! آتوني بوالدي وقرة عيني وسلوة مهجتي وفؤادي لقد كاد أن يذوب ويحرق كبدي وتخرج الروح من جسدي!**

چون ... سخنان او را شنیدند فهمیدند که پدر را در خواب دیده و از آن سبب در اضطراب و بی‌توان و تاب آن دُرّ یتیم را به صدف سینه چسبانیده به تسلیه‌اش پرداختند سیما جناب زینب گریان هم‌چو جان به آغوش کشیده فرمود: ای نور دیده، این وصال خواب است و خیال.

مگر به خواب چه دیدی که دیده گریانی
حزین مضطرب احوال دل پریشانی

عرض کرد: ... عمه‌جان، الان پدر مهربان مرا در کنار گرفته از ابتدای حالت ذلت اسیری و در به دری تا حال سؤال کرده و [از] مآل حال ما

شکسته بالان و اسیران پرسان شده فرمود:

به گریه گفت اسیران کجاست منزلشان
به گفتمش که به ویرانه است چون دلشان

بعد حال مرا پرسید که: ای نور دیده، در ایام دوری و اوقات مهجوری چگونه گذران می‌کردی؟ گفتم: با دیدهٔ گریان و سینهٔ بریان! فرمود: انیس و غم‌خوارت که بود؟ گفتم: چشم اشک‌بار! فرمود: یاور و دادخواهت که بود؟ گفتم: ناله و آه جانکاه! فرمود: با یاد باب چه می‌کردی؟ گفتم: با جگر کباب و دل بی‌توان و تاب! ...

پس آن طفل زار دست به گردن جناب زینب داغ‌دار حمایل‌وار نموده گفت: عمه جان، پدرم از لباس و زیورم پرسید گفتم: «کوفیان بردند!» و از یتیمی و اسیری و در به دری سؤال فرمود از یزید و شمر و سنان بدمآل شکایت نمودم؛ بعد از این‌گونه سؤال و جواب آه دردناک از سینهٔ صد چاک کشیده از تو پرسید:

به گریه‌گفت که زینب چه می‌کند با غم
به گفتمش که دلی دارد و هزار الم
خدا ز عمه رضا باد دردپرور بود
گَهی پدر به یتیمان گاه مادر بود
اگر نبود درین راه عمه هم‌سفرم
دلی نبود کشد داغ محنت پدرم

عمه جان، بعد از همهٔ گفتگو و پرسش احوال مو به مو دست بر گردنش انداخته به شکایت درد فرقت و اندوه هجرت پرداخته گفتم: «پدر جان، مرا از خود جدا و دوباره بینوا مساز و اگر می‌روی یا زود خود را به من برسان و یا مرا نزد خود خوان!».

جواب گفت که الحال مـی‌رسـی ببـرم

که از فراق تو ای طفل خون شده جگرم

چو چشم باز گشودم دل از رجا مانـده

همین شمیمه ز بوی‌خوشش به جا مانده

ای عمه، چه می‌شد که یک چراغ پیدا و روشن می‌گشت تا آن‌کـه از آثـار قدمش پی به منزل و مأوایش می‌بردم دگر طاقت هجر ندارم و بی‌وصـل پـدر آرام نمی‌گیرم!

جناب زینب فرمود: نور دیده، تا حال صـبر را شـعار و شـکیبایی را دثـار خود نموده‌ای ماباقی همین شب را صبوری اختیار نما بلکه ان شـاء اللـه در هنگام صباح دری [ز] فلاح و نجاح گشوده شده کام دل تـو حاصـل و آرام و قرار تو کامل گردد! ...

جناب زینب و اهل بیت با رنج و تعب هر چه کوشیدند تأثری و تصـرفی در دل او ندیدند ... آن بلبل تازه زبان گشـوده بلـبلان خزان‌دیـده و بـال و پـر سوخته را بر سر خود جمع نموده نالهٔ حسینی را از جور مخـالف عراقـی بـه اوج گنبد نه روانی رسانیدند ...

مجملاً، در آن شب هجران فریاد یتیمان و نالهٔ بی‌کسان شبیخون بـر سـر یزید بی‌ایمـان آورده سراسـیمه آن حـرام‌زاده را از خـواب ملعنت‌مـآب بیـدار گردانید آن پلید پرسید که: این شور و نوا چیسـت و ایـن فریـاد و فغان‌هـا از کیست؟ به تعجیل خبر صدق تحصیل کنید.

کنیزی به سر وقت اسیران رفته بعد از مراجعـت بـه عـرض یزیـد رئـیس لعینان رسانید: طفل صغیری از جهت صِغَر سن گویا از شهادت پدر بی‌خبر بود، پدر را در خواب دیده و آل اطیاب را بی‌توان و تاب گردانیده متصلا «پدر پدر» می‌گوید و پدر می‌جوید به طـوری کـه هـیچ کـس را طاقـت دیـدن و

حالت شنیدن ندارد.

و در کتاب بحرالانساب ودر کتاب مقتل‌الشهداء و مقتل ابی‌مخنف و سایر مقاتل جدیده از طاهر بن حارث دامقانی روایت کرده‌اند که من در آن شب در پیش یزید پلید بودم و سر انور سید الشهداء در طشت طلا بود از شیون اهل بیت بینوا آن سر انور به هوا بلند شده گویا گریان به این کلام گویان گردید: **اللهم هؤلاء أولادنا وأهلونا!**

با وحشت بیدار شده حالت آن سر و نالهٔ اهل بیت ... را دید و شنید هراسان گردید و آن سر رو به یزید پلید گردانید و فرمود: ای پسر معاویه، چگونه در آرامی و حال آن‌که دختران و خواهران مرا در خرابه می‌نشانی؟! تا کی به دولت و سلطنت می‌نازی و خصومت سید البشر و ولی داور و انتقام خداوند دادگر و سطوت محشر را به خاطر نمی‌اندازی؟!

پس به آواز حزین گفت: خداوندا، جزای آخرت او را تو دانی اما سزای دنیای او را به زودی زود به او برسان!

آن حرام‌زاده پلید از مشاهده حالت گفتار و کردار آن امام مجید لرزان و هراسان و متفکر گردید بعد از تأمل بسیار گفت سر مبارک سرور اخیار را بر طبق زرین گذاشته و مندیلی رنگین افکنده سرپوش طلا مانند آفتاب بیضا بر بالای سر آن امام مبین گذاشته و شمع‌ها روشن نموده به احترام تمام آن سر انور را به اهل بیت سید انام و آن دختر امام عالی مقام برسانند؛ ملازمان بدملت بنا به گفته آن خبیث طینت آن سر اطهر را به روی دست گرفته روانهٔ خرابه گردیدند.

در آن اثنا غلغله به ملک و ملکوت و عالم بالا افتاده و ناله ولوله از عالم جبروت آمده صدا از عالم لاهوت برخاست گویا که آیا این چه نوع تسلی است که یزید شوم به دختر امام مظلوم می‌دهد و یا آن‌که داغ تازه است که بر

دل اهل بیت مهموم می‌گذارد و این چه قسم مهربانی است که بـه خـواهران سرور شهیدان می‌نماید و یا آن‌که می‌خواهد بـار دیگـر بـار مصـیبت سـربار محنت ایشان نماید و تیر زهرآلود بر زخم ناسورشان زند؟!

چون خادمان آن لعین سر امام مبین را به در ماتم‌کدهٔ اسیران محنت‌قرین آوردند صدا بلند نمودند که: ... بیائید و ناله و فغان ننمائید که باعث آسایش آن طفل و سبب آرامی دل رسید! ...

پس بی‌کسان غریب و ستم‌کشان حسرت نصـیب بـه جمعیـت تمـام بـه استقبال شاه تشنه‌کام شتافتند و از کثرت شوق سر از پا نمی‌شناختند ... و آن سر مبارک را زیارت کرده و اساس ماتم و تعزیه‌داری را از سر گرفتـه ... پـس دختران شاه مردان موی کنان و مویه کنان با حالت پریشان و سـینهٔ بریـان آن سر انور را برداشته به نزد آن دُرّ یتیم صدف عصمت بردند.

چون آن مظلومه هیئت آن طبق پرنور و حالت اهل بیت پرشور را ملاحظه نمود متحیر و متعجب گردید بعد از ساعتی با چشم گریان پرسید که: ... این چیست و مرا به غیر پدر به چیز دیگر میلی نیست؟!

احدی جرأت جواب دادن نکرده مگر جناب زینب دل کباب فرمـود: ای جان عمه، غم مخور و نگران مباش که غم‌خوارت رسیده و مطلوبت حاصل آمده. ...

وقتی که سر پوش را برداشتند آن طفل دید سر آفتاب مثالی کـه محاسـن شریفش به خون خضاب شده، از مشاهدهٔ آن بی‌تاب گردیـده پرسـید: عمـه جان، این سر کدام تاج‌دار است که شباهت بسیار بر پدر بزرگوار دارد؟ اهـل بیت دل‌فکار بی‌اختیار صدا بلند نموده گفتند: ای داغ‌دار.

این همان است که دیدی تو عیان در خوابش
که از این خواب تو بیدار شدی در تابش

***

همان سر است که سر گردم دیدنش بودی
مدام شایق در بر کشیدنش بودی

چون آن مظلومه سر پدر مظلوم را شناخت بی‌اختیار خود را بر روی او انداخته لب بر لبش گذاشت و رخسار به رخسارش نهاد آه دردناک از دل صدچاک و سینهٔ اندوه‌ناک کشیده ... و چون لب بر لب پدر می‌سود و می‌بوئید ... گاه والهٔ سر شاه و گاه با نالهٔ جانکاه در خاک می‌غلطید و می‌گفت: ...

یا أبه، من ذا الذي خضبك بدمك ومن ذا الذي قطع وريديك؟! يا أبتاه، من ذا الذي أيتمني على صغر سني؟! يا أبتاه، من بقي بعدك نرجوه؟! يا أبتاه، من لليتيمة حتى تكبر؟!

يا أبه، بأي سيف قتلوك وبأي بحر غرقوك؟! قتل الله قوما قتلوك!

يا أبه، من للنساء الحاسرات ومن للأرامل المسبيات؟! من للعيون الباكيات ومن للشعور المنشورات والجيوب المشقوقات؟!

يا أبتاه، من بعدك وا خيبتاه! يا أبتاه، من بعدك وا غربتاه!

يا أبه، من ذا الذي يرحمنا ويحمينا؟! ومن ذا الذي يكفلنا ويدارينا؟!

يا أبتاه، ليتني كنت لك الفداء وقبل هذا اليوم عمياء! يا ليتني وسدت الثرى ولا أرى شيبك مخصبا بالدماء! ...

فوضعت فمها على فمه الشريف وبكت بكاء شديدا ... پس آن طفل بی‌دل چنان آه از دل کشید که زمین و آسمان لرزید و از شدت آن آه مرغ روح پرفتوح آن دختر رسول اله از تنگنای قفس تن پریده و در آشیان آغوش پدر مهربان آرمید!

چون لحظه‌ای گذشت اهل بیت عصمت دیدند که از آن بیچاره ناله و آهی پدید نگردید جناب زینب نومید بی‌اختیار دویده، **فحركتها فإذن قد فارقت روحها من الدنيا فنادت وصاحت: يا بنات رسول الله، هلممن فقد**

ماتت بنت أخي وقرة عيني وفلذة كبدي! ... پس اهـل بیـت اطهـار بـا نالـهٔ دل‌فکار و آه آتش بار در دور نعش آن طفل غریبه مزار حلقهٔ ماتم زده ...

بنا به نوشتن میلانی و صاحب مفتاح جناب زینب کبری از کثرت اندوه و بلا بی‌اختیار سـر بـرادر بزرگـوار خـود را برداشـته بـه سـینهٔ محنـت خزینـه چسبانیده و رو به رویش گذاشته و در سر نعش آن طفل مظلومه نشسته فریاد کشید که: ای یادگار رفتگان و مونس بازماندگان.

بیا ببین‌که چه کرده فلک به من بی‌تو ملول گشته‌ام از عمر خویشتن بی‌تو

... و هر چه تسلی می‌دادند و عجـز مـی‌کردنـد آرام نمـی‌گرفـت و قـرار نمی‌یافت و آن سر منور را مـی‌بوسـید و بوئیـد و بـه اطـراف نعـش آن طفـل معصومه می‌گردید و می‌نالید. ...

و در بعض روایت هست که جناب زینب بعد از وقعـهٔ کـربلا و محنـت شام و شماتت آن قوم بی‌حیا آن‌قدر گریسـت کـه قـدش خمیـد و گیسـوانش سفید گردید و دائم‌الحزن بود تا آن‌که به خدمت مادرش رسید.

الحاصل، غریبان پر شور و بی‌کسان مهجـور در آن شـب مـاتم بـا هـزار اندوه و غم افلاکیان و خاکیان را مضطرب و بی‌قرار نمودند؛ علی‌الصباح ... اهل شام نافرجام در برابر خرابه ازدحام عام نمودند وقتی که نعـش افتـادهٔ آن طفل و حالت افسردهٔ اهل بیت ختم رسل را با آن کیفیـت مـی‌دیدنـد نالـه و فغان را به نُه گنبد آسمان می‌رسانیدند.

یزید پلید هراسان گردیده اذن خاص و عام به تـدفین و تجهیـز آن دختـر امام انام داده ازدحام مالاکلام شد که تا آن وقت در شام محنت‌انجـام نشـده بود **ولم تر في ذلك اليوم إلا باك وباكية.**

بعد از تغسیل و تکفین در آن مسجد خرابه مدفون گردید که **الآن في یومنا هذا معروف و مشهور خاص و عام و مزار حجاج بیت الله الحرام** است.

الحمد لله الملك العلام والصلاة والسلام علی محمد وآله خیر الأنام ولعنة الله علی القوم الظالمین إلی یوم القیام. ... [1]

۱. سفینه بحرالمصائب، ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، جلد ۹، صص ۱۱۰-۱۱۹.



آن طفل صغیر شبی از شبها پدر خود را در خواب دید و دید که سر پـدر او نزد یزید است و آن شقی چوب بر آن سر می‌زند و آن سـر بـه درگـاه خـدا استغاثه می‌نماید. آه آن طفل صیحه زد و ناله کرد و از خواب بیـدار شـد و از اهل بیت، پدر خود را طلبید و می‌گفت: **واأبتاه و وا قره عینی!**

اهل بیت می‌گفتند: ای صغیره! چرا گریه می‌کنـی و بـه چـه سـبب نالـه می‌نمائی؟ گفت: **ایتوني بِوَالِدِی و قرّة عینی.**

پدر مرا بیارید و قرّة عین و سرور سینهٔ مرا حاضر کنید تا او را ببینـم زیـرا که من در خواب دیدم که سر او در نزد یزید بود و چوب بر سر پـدرم مـی‌زد. اهل بیت که این سخن را شنیدند گریه و نالهٔ آن طفل را دیدند فغان برآوردند و چون امام زین العابدین، خواهر یتیم خود را به آن حال دید، او را در برکشید و تسلّی می‌داد و آن دختر جزع و بی تابی می‌کرد و ناله می‌نمود تا آنکه غـش کرد و نفس او قطع شد اهل بیت که این حالت را دیدند صدا بـه گریـه بلنـد

کردند و تجدید ماتم نمودند وخاک بر سر خود ریختند و دست بـر صـورت خود زدند و گریبان‌ها دریدند ناله و فریـاد درآوردنـد صـدای آن بیکسـان بـه گوش یزید بی ایمان رسید از سبب آن پرسید گفتند: حسین را دختری اسـت چهار ساله پدر خود را در خواب دیده و بیدار شده پدر خود را مـی‌خواهـد و گریه می‌کند آن ملعون گفت: سر پدرش را ببریـد و در پـیش او بگذاریـد تـا تسلّی یابد. پس مندیلی بر آن سر انداختند و در میان طبقی نهادند آن سـر را برده به نزد آن کودک یتیم گذاشتند چون دختر امام حسین را نظر بـر آن طبـق افتاد پرسید که: این چه چیز است؟ اهل بیت گفتند: این همان است کـه تـو می‌طلبی. پس مندیل را برداشت سر بریده ای را دید گفت: این سر، چه چیز است؟ گفتند: این سر پدر تو است؛ آن طفل خود را بر روی آن سر انـداخت و گریه می‌کرد و ضجه می‌زد و آن را می‌بوسید و آن قدر بر سر و صورت خود زد که دهان او پر از خون شد پس بر روی آن سر افتاده و می‌گفت:

یا رأس یا رأس قد هیّجتَ أحزانی　　لما جری لک یا روحی وجثمانی

ای سر ای سر! اندوه‌های ما را به هیجان آوردی به جهت آنکـه بـه تـو واقع شده، ای روح من و ای جسم من.

أیا ذبیحاً بلا ذنبٍ ولا سببٍ　　ویا قطیعاً رفیعاً فوق خرصانی

ای سری که تو را بی تقصیر و سبب، ذبح کردند و جدا نمودند و بـر سـر نیزۀ جفا کردند.

یا والدی، هدّ رکنی البینُ، وا أسفا　　علیک، إذ کنتَ دون الناس ترعانی

ای پدر بزرگوار! جدائی تو ارکان مرا درهـم شکسـت وا اسـفاه بـر تـو ای پدر! تو مرا از اذیّت مردم محافظت می‌کردی.

یا والدی، لیتنی کنتُ الفداء ولا　　أراک والرأس مشهور ببلدانی

ای پدر کاش من فدای تو می‌شدم و می‌مُردم و سر تو را نمی‌دیدم که بـر نیزه کرده به شهرها می‌گردانند.



رجالنــا قُتلوا، أطفالنــا ذُبحوا نساؤنا سُلبوا، وا طول أحزانی

مردان ما را کشتند و طفلان ما را ذبح کردند و زنان ما را اسیر نمودند ای وای از طول حزن و اندوه من.

پس آن طفل گریه می‌کرد تا آنکه گریه گلوی او را گرفت و طرف راست و چپ سر پدر را می‌بوسید و محاسن به خون خضاب آن جناب را بوسه می‌داد هر زمان که خون را از محاسن پدر خود پاک می‌کرد باز آن محاسن مبارک مثل اول به خون سرخ می‌شد پس آن سر بریده را بر سینه خود چسبانید و حلقوم بریدهٔ او را می‌بوسید و می‌گفت: **یا أبتاه! مَن ذا الّذي قطع وریدک؟** ای پدر! بزرگوار که رگ‌های حلقوم تو را برید ای پدر که به فریاد ما می‌رسد. **یا أبتاه! مَن للأرامل المسبیّات؟** ای پدر! که یاور و فریادرس اسیران خواهد بود. **یا أبتاه! مَن للشعور المنشورات؟** ای پدر جان! که پناه زنان موپریشان خواهد بود؟! پس آن طفل صغیره بعد از نوحه و زاری دهان خود را بر دهان شریف پدر نهاد و گریهٔ بسیار کرد ناگاه از آن سر، آوازی برآمد که: **یا بنیّة الیّ هلمّی.**

ای دختر من! به سوی من بیا. پس آن دختر صغیره غش کرد و از هوش رفت و چون او را حرکت دادند دیدند که روح از بدن او مفارقت کرده و به پدر بزرگوار خود ملحق شده اهل بیت صدا به گریه و زاری بلند کردند و جوش و خروش به فلک رسانیدند پس زینب خواتون بر سر جنازه آن طفل گویا به زبان حال می‌گفت:

برو که دامن زهرا مبارکت بادا
برو که سایهٔ بابت تبارکت بادا
برو که تشنه لبی برده از جگر تابت
برو که ساقی روز جزا دهد آبت



برو ولـی ز مـن بیقـرار شـکوه مکـن

از این ستم زدۀ اشـکبار شـکوه مکـن

ز سخت‌جانی‌خود مـن بسـی‌عجـب‌دارم

خجالت از تو [و] از باب تشـنه لـب دارم

که می‌روند رفیقـان و مـن بجـا باشـم

به ناله از پـی ایـن کـاروان درا باشـم[1]

۱. مفتاح البکاء، احمد بن ابراهیم سمنانی، تالیف سال ۱۲۳۳ه.ق، صص ۴۸۲-۴۸۴.



۷۵

راوی گوید: آنگاه زینب گریه کرد و گفت: خداوند بر همه چیز شاهد و حافظ است. سپس دست فاطمه صغری دختر امام حسین که خیلی امام به او علاقه داشت - را گرفت پس فاطمه صغری گونه‌ها و موهایش را با خون گلوی پدرش رنگین می‌کرد و صدا می‌زد:

وا ابتاه يعز علي والله ان اناديك وتخيبني.

پدر جان! به خدا سوگند بر من سخت است که تو را صدا بزنم ولی تو مرا ناامید برگردانی و جواب ندهی ...[۱]

۱. نور العین فی مشهد الحسین(ترجمه)، منسوب به ابواسحاق اسفراینی، ص۱۳۸.



۷۶

از مسلم جصاص روایت شده است که مسلم گفت: ابن زیاد مرا برای تعمیر و گچکاری به دارالاماره خواند من مشغول گچکاری بودم؛ ناگاه سر و صدا و غوغایی از گوشه و کنار شهر کوفه به گوشم رسید رو به خادمی که با من کار می‌کرد، نمودم و گفتم: چرا کوفه یکپارچه غوغا و ضجه شده است؟ گفت: همین الآن سر خارجی را که بر یزید بن معاویه خروج کرده بود، می‌آورند.

گفتم: این خارجی کیست؟ گفت: حسین بن علی.

مسلم می‌گوید: صبر کردم تا خادم بیرون رفت پس به جهت این خبر غم انگیز، چنان به صورتم زدم ترسیدم که چشمانم کور شود دست از کار کشیدم دست هایم را از گچ شستم و از پشت قصر بیرون آمدم و به کناسه (اسم محلی در کوفه است) آمدم. در این اثنا که من ایستاده بودم و مردم منتظر آمدن اسرا و سرها بودند؛ ناگاه چهل محمل دیدم که بر چهل شتر بار شده بود که اهل حرم و بانوان عصمت و طهارت و فرزندان فاطمه را بر آنها

سوار کرده بودند. ناگاه علی بن الحسین امام سجاد را دیدم که بر شتری بی جهاز سوار بود و از رگ‌های مبارکش خون می‌چکید و او با این حالت گریه می‌کرد و می‌گفت:

ای امت بد! خدا مراتع شما را سیراب نکند (یعنی شما را خیر ندهد)؛ ای امتی که حق جد ما را در مورد ما مراعات نکردید.

اگر خداوند در روز قیامت ما و رسول خدا را در یک جا جمع کند، شما چه پاسخی برای او دارید؟ ما را بر روی شترهای بی جهاز سوار می‌کنید و می‌برید؛ گویا که به نظر شما ما دین نداریم! ای بنی امیه! چرا ما را بر این مصائب وا داشتید؟ مصائبی که هیچ فریادرسی ما را جواب نمی‌دهد؟ از شادی و سرور بر ما کف می‌زنید؛ و در رهگذرها و راه‌ها ما را آزار می‌دهید. آیا جد من رسول خدا نبود؟! وای بر شما که آن حضرت مردم را از گمراهی‌ها هدایت کرد.

ای واقعه ی کربلا! اندوه و غم را برای من به ارث گذاشتی و خداوند قهار پرده ی بدکاران را می‌درد.

مسلم می‌گوید: اهل کوفه به کودکانی که در محمل‌ها بودند؛ خرما، نان و گردو می‌دادند. حضرت ام کلثوم به آنها صدا می‌زد و می‌فرمود: ای اهل کوفه! صدقه بر ما حرام است، و آنها را از دست و دهان آنها می‌گرفت و بر زمین می‌انداخت.

مسلم می‌گوید: مردم بر مصائبی که به آنها رسیده بود می‌گریستند. حضرت ام کلثوم سر از محمل بیرون آورد و فرمود:

ساکت باشید ای اهل کوفه مردان شما ما را می‌کشند و شما زنان برای ما گریه می‌کنید! حکم کننده میان ما و شما در روز قیامت خداست.

در این اثنا که آن خاتون مکرمه اهل کوفه را مورد خطاب قرار داده بود، ناگاه غوغایی به پا شد که دیدم سرهای مطهر را آوردند. پیشاپیش آنها سر

مقدس امام حسین بود، که مانند ماه می‌درخشید. شبیه ترین مردم بـه رسـول خدا بود، رنگ محاسن شریفش مانند سـیاهی شـب بـود کـه خضـاب آن را پوشانده بود و چهره ی مبارکش مانند ماه، نورافشانی می‌کرد و بـاد، محاسـن شریفش را به چپ و راست حرکت مـی‌داد. در ایـن هنگـام حضـرت زینـب متوجه شد و سر مبارک برادرش را دید، پس پیشانی خود را به چـوب محمـل زد و خون جاری شد؛ حتی دیدیم که خون از زیر مقنعه ی او بیرون ریخت و پارچه ی پاره ای را روی خون و زخم گذاشت آن خـانم غمدیـده رو بـه سـر اطهر عزیزش کرد و گفت: ای ماهی که چون به حد کمال رسیدی، خسـوف آن را گرفت و غروب کرد. ای پاره ی دل من هرگز گمان نمی‌کردم کـه شـاهد چنین صحنه ای باشم؛ این امر مقدری بود که در لوح تقدیر الهی نوشته شده بود.

ای برادرم با دختر کوچکت فاطمه، تکلم کن که نزدیـک اسـت دلـش از جدایی تو ذوب شود.

ای برادرم تو که دلت بر ما مهربان بود؛ چه شده که الآن سخت شده و از ما دور شدی؟

ای برادرم ای کاش فرزندت علـی را در حـال اسـیری و یتیمـی کـه تـوان سخن نداشت می‌دیدی و هر موقع او را می‌زدند و بدنش را می‌آزردند، تـو را صدا می‌زد و اشک چشمش جاری می‌شد.

ای برادرم او را به خـود بچسـبان و نزدیـک خـود قـرار ده؛ و دل او را کـه ترسیده است، تسکین بده.

چقدر یتیم خوار می‌شود وقتی که پـدرش را صـدا مـی‌زنـد و کسـی او را جواب نمی‌دهد.[1]

۱. المنتخب فی جمع المراثی و الکتب المشتهر ب الفخری، فخرالـدین طریحی، صـص ۴۶۳-۴۶۴ / بحارالأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار علیهم السلام ج ۴۵، ص ۱۱۴.



٧٧

وفي تاريخ سنة إحدى وستين الذي ألفه المؤرخ اعتضاد الدولة بأمر السلطان ناصر الدين شاه الغازي في وقائع سنة إحدى وستين وما جرى في العالم في خصوص هذه السنة والنسخة مطبوعة موجودة عندنا، نقل عن تاريخ الافرنج وتاريخ الروم عن رجل نصراني كان سفيراً من ملك الروم في الشام من عهد معاوية إلى زمان يزيد وله حكايات وقصص، قال: كنت أزدلف إلى دار يزيد وبابه في كل أسبوع مرتين، وكان مروري إلى دار الخلافة عن خرابة كانت في الطريق، وفي بعض الأيام حين ذهابي إلى دار الخلافة مررت على الخرابة فإذا ازدحام في باب الخرابة واجتماع من الناس رجالاً ونساءاً يمدون أعناقهم إلى داخل الخرابة ويقومون على أصابعهم لينظروا إلى ما في الخرابة، فقلت لرجل: لماذا هذا الاجتماع؟ قال: إن طفلاً صغيراً من السبايا والأساري قد ماتت. فنظرت إلى داخل الخرابة فإذا جنازة طفل مطروحة على الأرض وحولها نسوة وصبيان ينوحون ويبكون . فرق قلبي من هذه المنظرة، فمضيت إلى دار الخلافة . وكان رجوعي قبل الظهر، فمررت أيضاً بالخرابة فإذا الناس كما كانوا والنسوة يبكون حول الطفل، فمضيت .

ویظهر منه أن یزید لم یأذن لهم بالدفن ولم یرسل إلیهن سدراً ولا کافوراً ولا کفناً، فدفنوها بلباسها.

در تاریخ سال ۶۱، توسط تاریخ‌نگار، اعتضاد الدولة، به دستور سلطان ناصر الدین شاه، در مورد وقایع سال ۶۱ و آنچه در جهان در این سال رخ داد، و نسخه چاپ شده آن در اختیار ماست، آمده است که از تاریخ افرنج و تاریخ روم توسط یک مرد مسیحی که سفیری از پادشاهی روم در شام بود، اقتباس شده است، او از دوران معاویه تا زمان یزید بوده و داستان‌ها و روایت‌هایی دارد. او می‌گوید: «من هفته‌ای دو بار به خانه یزید می‌رفتم و درب آن همیشه بسته بود، و هنگام رفتن به دار الخلافه از طریقی که رو به خرابه بود، به دار الخلافه می‌رفتم. بعضی روزها وقتی به دار الخلافه می‌رفتم، از خرابه عبور می‌کردم و دیدم که در درب خرابه شلوغ است و جمعیتی از مردان و زنان به داخل خرابه ایستاده‌اند و گردن‌هایشان را به سمت داخل خرابه کشیده و بر انگشتان پایشان ایستاده‌اند تا به داخل خرابه نگاه کنند. من از یک مرد پرسیدم: «علت این تجمع چیست؟» او گفت: «یک کودک کوچک از بچه‌ها و اسیران فوت کرده است.» من به داخل خرابه نگاه کردم و دیدم که جنازه یک کودک بر روی زمین قرار دارد و دور آن زنان و کودکانی که گریه و ناله می‌کنند، هستند. دلم از دیدن این منظره تیره شد، بنابراین به سوی دار الخلافه رفتم. زمان بازگشتم قبل از ظهر بود، پس دوباره از جلوی خرابه عبور کردم و دیدم که مردم همانطور بودند و زنان به دور کودک گریه می‌کنند. به نظر می‌رسد که یزید به آنها اجازه دفن نداده بود و نه سدر و نه کافور و نه کفنی برای آنها نفرستاده بود، بنابراین آنها او را با لباسش دفن کردند. [1]

۱. اَلْامامُ الْحُسَیْن وَ أصْحابُه، فضل‌علی قزوینی (۱۲۹۰-۱۳۶۷ ه.ق)، جلد۳، صص۴۵-۴۶.



۷۸

و أما ما روي في مقاتل أصحابنا، وما هو الصحيح عندنا ويـدل عليـه مـا سيأتي فيما وعدناك من قريب: أنه لما أدخلوا السبايا إلى الشام وطـافوا بهـن في الأسواق أسكنوهن في الخربة التي كانت قريباً من دار يزيد - قيل إنه كـان مسجداً ليحيى بن زكريا وقد خرب - وكان للحسين طفلـة صـغيرة لهـا أربـع سنين قد طلبت أباها، وكلما كانت تطلب يقال لهـا: قـد سـافر . وفـي بعـض الليالي طلبت أباها طلباً شديداً، وكلما وعدوها لم تسكن من البكاء، فبكيت بكاءاً شديداً وطلبت أباها طلباً جداً مجداً حتى نامت على تلك الحال، فلما أفاقت من نومتها قالت: أين أبي الحسين، فإنه كان عندي السـاعة . فعلمـت النساء أنها رأته في المنام، فبكين وبكي الأطفال حتى انتهى الخبر إلـى يزيـد، فأمر برأس أبيها أن يذهبوا به إليها، فأتوا بالرأس الشـريف فـي طشـت مغطـى بمنديل ووضع بين يديها، فقالت: ما هـذا؟ قـالوا: رأس أبيـك . وفـي بعـض المقاتل: فلما رفعت المنديل علمت أنه رأس أبيها، فبكت بكاءاً عالياً وبكين معها النساء وهي تقول: يا أبتاه من الذي خضبك بدمائك، يا أبتاه مـن الـذي

قطع وريديك، يا أبتاه من الذي أيتمني على صغر سني، يا أبتاه من بقي بعدك نرجوه، يا أبتاه من لليتيمة حتى تكبر . وفي بعض المقاتل: إنها أخذت من دم أبيها وخصبت به شعرها ووجهها . ثم إنها وضعت فيها على فمه الشريف وبكت بكاءاً شديداً حتى غشي عليها، فلما حركوها فإذا هي فارقت روحها الدنيا . فلما رأى أهل البيت ماجرى عليها أعلنوا بالبكاء واستجدوا العزاء .

آنچه در مقاتل اصحاب ما روایت شده است و آنچه صحیح است نزد ما به این شکل است که خواهد آمد:

وقتی اهل بیت به شام آورده شدند و دَرِ بازارها به آنها گشوده شد، آنها را در خربه‌ای که نزدیک خانه یزید بود - گفته می‌شود اینجا مسجدی برای حضرت یحیی بن زکریا بود و البته خراب شده بود - ساکن کردند. حضرت حسین علیه‌السلام یک دختر کوچک چهار ساله داشت که او پدرش را می‌خواست. هر وقت او از پدرش سراغ می‌گرفت، به او گفته می‌شد: "پدرت به سفر رفته است." و در شبی از شب‌ها، او دلتنگی زیادی برای پدرش می‌کرد و هر وقت وعده می‌دادند، او از گریه پرهیز نمی‌کرد و به شدت گریه می‌کرد و پدرش را به شدت و مجدانه می‌خواست تا در همان حال به خواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد، گفت: "پدرم حسین کجاست؟ چرا که الآن نزد من بود؟" زنان فهمیدند که او پدرش را در خواب دیده است، بنابراین آنها گریه کردند و کودکان هم گریه کردند تا خبر به یزید رسید. او دستور داد که سر پدرش را به پیش او ببرند. سر شریف امام را در طشت قرار دادند و بر آن سرپوشی کشیدند و آوردند. جلوی او قرار دادند. او گفت: "این چیست؟" گفتند: "سر پدرت است." و در بعضی از روایات گفته شده است: وقتی سرپوش را برداشت، فهمید که این سر پدرش است، بنابراین با گریه شدید گریه کرد و زنان همراه با او گریه کردند و او می‌گفت: "ای پدر من! کیست که خون تو را ریخت؟ ای پدر من! کیست که رگ‌هایت را قطع کرد؟ ای پدر من! کیست که در کوچکی من را از تو محروم کرد؟ ای پدر من! امید ما بعد از تو کیست؟ ای پدر من!

کیست که تا زمانی که بزرگ می‌شوم بـه مـن نیکـی می‌کنـد؟" و در بعضـی از روایات گفته شده است: او خـون پـدرش را گرفـت و بـا آن موهـا و صـورتش را خضاب کرد. سپس آن را به دهانش گذاشت و با گریه شدید گریه کرد تا از بدن شریفش از حرکت افتاد. وقتی او را حرکـت دادنـد، متوجـه شـدند کـه روحـش جانش را وداع گفته است. وقتی اهل بیت دیدنـد چـه اتفـاقی بـرای او افتـاده، گریه کردند و به عزا پرداختند.[1]

۱. اَلْامامُ الْحُسَیْن وَ أَصْحابُه، فضل‌علی قزوینی (۱۲۹۰-۱۳۶۷ ه.ق)، جلد۳، صص۴۶-۵۰.



ویؤید ذلك ما اشتهر عند أهل الشام وحکی لي جماعة منهم وینقلونها خلفاً عن سلف: أن في السنة التي جری السیل في الشام وخربت محلة الخرابة حرب القبر، فلما أرادوا تعمیره فإذا بالطفلة کأنها ماتت من ساعتها وکان لباسها سوداً وکفنت بلباسها، ولم یقدر أحد ولم یجرؤ أن یخرج الطفلة من القبر حتی یسووه، وکان في الشام سید جلیل شریف عالم له من العمر مائة سنة، فجاء وأخذ الطفلة في حجره حتی سؤوا القبر، فدفنها.

تایید می‌کند گزارش شهادت نازدانه سیدالشهداء را آنچه در بین اهل شام مشهور است و یک گروه از آنها به من گفتند و این گزارش از آنها رسیده که: «در سالی که سیل در شام رخ داد و منطقه خرابه تخریب شد، وقتی می‌خواستند آن را بازسازی کنند، پیکر یک دختر کوچک در قبر بود که انگار تازه فوت شده بود و لباسش سیاه بود و با لباسش دفن شده بود و هیچ کس قدرت یا جرأت نداشت که دختر را از قبر بیرون بیاورد تا قبر را اصلاح کند. در شام یک شخص بلندپایه و شریف و دانشمند صد ساله بود، او آمد و دختر را به اتاق خود برد تا قبر را ترتیب دهند، و سپس او را دفن کردند.»[1]

۱. اَلْامامُ الْحُسَیْن وَ أصْحابُه، فضل‌علی قزوینی (۱۲۹۰-۱۳۶۷ ه.ق)، جلد۳، صص۴۵-۴۶.



٨٠

وأما الذي وعدناك: فإني كنت من قديم الأيام متفكراً في أمر هـذه الطفلـة وأنه كيف يتصور طفلة لها من العمر أربع سنين كانت في عـزة ونعمـة تعـيش مع أعمامها وأخواتها في نهاية العزة والجلال، فقتل أبوها وأسـرت فـي نهايـة الذل والمهانة والجوع والعطش مع ورودها في المقتل وفي الكوفة والـرؤوس على الرماح بين يديها إلى الشام وما وقع في الطريق وجـرى فـي المنـازل ثـم الدخول إلى الشام بأسوء الأحـوال والـرؤوس أمامهـا ثـم مجلـس يزيـد ثـم الإسكان في الخرابة، كيف يمكن أن لا تعلم الطفلة قتل أبيها وسراة قومه، مع أن أطفالهم في الذكاء والفطانة غير أطفالنا.

تختلج ببالي بعض الوجوه التي لا تسـكن إليهـا الـنفس، وكنـت متفكـراً متحيراً في ذلك حتى هداني الله إلى ذلك في بعض أسفاري من النجف إلـى كربلاء حين اشتغالي بالنجف، وأظنه في سنة أربع وعشـرين بعـد الثلاثمائـة وألف، وكنت مسافراً مع بعض إخواني من طريق الشط والطويريج، وبلغنا أن جماعة من الزوار سلبوهم بين خانقين وقزل رباط وكذا فـي طريـق النجـف،

وزاد في فكري أن هذه الأموال المنهوبة على من تحسب . حتى وصلنا إلى كربلاء وكانت الليلة ليلة التروية، ولما تشرفت إلى الحضرة الحسينية خطر ببالي قصة الطفلة بالشام، فبكيت عند القبر أشد البكاء وفي نفسي التعجب من ذلك وكيف يمكن، وكيف لم تعلم الطفلة ولم تطلع على قتل أبيها. وعندما رجعت إلى المنزل محزوناً باكياً وحيداً، فلما أردت النوم تصفحت في المنزل على كتاب الأطالع فيه قبل النوم، فإذا في البيت كتاب مقتل للعالم الرباني والمحقق الصمداني ملا حسن القزويني قدس سره، فإنه ألف مقتلاً في الشهادة ومقتلاً في الأسر، ومقتل الأسر مطبوع ومقتل الشهادة غير مطبوع، وهو من أحسن المقاتل . فلما فتحت الكتاب فإذا فيه: في مقاتل بعض أصحابنا أن طفلة للحسين عليه السلام لها أربع سنين تفقدت أباها في الخرابة، وكلما عالجوا لإسكاتها لم تسكت إلى أن أتي لها رأس أبيها - إلى آخر ما مر . وفيه: إن الطفلة أخذت من حلقوم أبيها دماً طرياً وخضبت به وجهها وشعرها . فاشتد حزني وبكيت ساعة، فنمت في هذه الحالة وكنت بين النوم واليقظة فإذا أنا واقف على تل الزينبية - والتل عظيم ليس فيه إلا جماعة من النسوة والصبية حافيات حاسرات باكيات، وإلى جنب التل خيام محروقة، وفي التل من الأشياء ما لا يحصي عددها إلا الله تعالى من الألبسة والأقمشة وأثاث البيت وأثاث السفر وما يحتاج إليه في الحضر والسفر والذهب والفضة، وكلها متميزات كومة إلى جنب كومة، وفي وسط التل أشياء مخصوصة متميزة وباقي الأشياء حولها، وكان أكثر ما في حول التل الذهب المسكوك والفضة المسكوكة، وكنت متفكراً فإذا سيدتي زينب سلام الله عليها قالت: يا فلان هذه الأشياء التي تراها في التل وحوله هي الأشياء المنهوبة من زائرينا، وهذه الأموال من الفضة والذهب وغيرها هي الأموال المصروفة في زيارتنا وعزائنا، والذي تراه في وسط التل هي الأموال المنهوبة منا في الليلة الحادية عشرة من المحرم، وباقي الأشياء والأموال تحسب من أموالنا المنهوبة في تلك الليلة. وكلما يصرف منا أو ينهب في زيارتنا يحسب

من أموالنا المنهوبة، وكلها مجتمعة في مكان واحد. قلت: يا سيدتي فأيها مالي المصروف فيكم؟ فأشارت إلى كومة صغيرة فيها قليل من الذهب والفضة وقالت: هذا مالك المصروف، وكنت إذاً في حالة لا يدرى حال سرور أو حال حزن . فبينما أنا في هذا الحال نظرت إلى جنب التل فرأيت في المذبح نسوة وصبية حول جسد بلا رأس مرمل بالدماء وهن باكيات صارخات ومعهن صبية. وكانت أقربهن إلى الجسد سيدتي ومولاتي زينب روحي لها الفداء واضعة إحدى يديها على صدر أخيها وفي حجرها طفلة صغيرة مغطاة بفاضل كمها، وكلما تعالج الطفلة أن ترفع الغطاء وتنظر تمنعها السيدة سلام الله عليها بيدها الأخرى . ورأيت في هذه الحالة ما لا أقدر أن أكتبه، فإذا سيدتي ومولاتي زينب قالت: يا فلان هكذا صنعنا مع هذه الطفلة

من كربلاء إلى الشام بحيث لم تعلم أن أباها قد قتل . فبكيت بكاءاً عالياً، ثم سرت مع النسوة والصبية حتى دخلنا الشام، ورأيت أموراً لا أقدر على كتابتها مما جرى عليهن في الطريق، فوردنا الخربة وأية خربة . وكنت مبهوتاً مما رأيت فإذا رأيت أن رأس الحسين عليه السلام بين يدي الطفلة وهي تأخذ من دم أوداجه وتخضب به وجهها وشعرها وهن باكيات أشد البكاء، و شهقت الطفلة شهقة فماتت. كنت في هذا الحال وإذا بصاحب البيت عند الباب يصيح: يا فلان مم بكاؤك وقد أزعجتنا ببكائك وأيقظتنا من النوم . فقلت له: لرؤيا رأيتها . هذا ما رأيت في المنام، ما نقصت شيئاً منها ولا زدت عليها . والله الموفق .

در مورد آنچه قول داده بودم: از دیرباز به فکر این دختر بودم که چطور یک دختر چهار ساله، که با عموها و خواهرانش در حالتی از شکوه و عزت زندگی می‌کند، پدرش را از دست می‌دهد، سپس در حالتی از سختی، گرسنگی و تشنگی به اسارت گرفته می‌شود، و چگونه به قتلگاه آمد و چگونه به کوفه برده شده و چگونه سرهای بریده عزیزانش را در مقابل می‌دید سپس به سوی شام در وضعیت بسیار بد و با سرها در پیش، وارد شود، و به مجلس

یزید برده می‌شود، سپس در خرابه اسکان داده شود. چگونه ممکن است دخترک از قتل پدرش و مصائب آگاه نباشد؟ مگر نباید به دلیل ذکاوت و فهم و شهامت، دخترک اطلاع داشته باشد؟ چرا که ذکاوت اطفال اهل بیت غیر از ذکاوت اطفال ماست.

در مورد این سوال، قلبم آرام نمی‌گرفت، و من در مورد این موضوع گیج و مضطرب بودم، تا اینکه خداوند من را در برخی از سفرهایم از نجف به کربلا، هنگامی که در حالی که در نجف بودم، به آن هدایت کرد. فکر می‌کنم در سال ۱۳۲۴ ه.ق همراه با برخی از برادرانم در جاده‌های شط و طویریج سفر می‌کردیم، و شنیدیم که یک گروه از زائران میان خانقین و قزل‌رباط و همچنین در جاده نجف مورد سرقت قرار گرفتند. باعث شد که فکر کنم این پول‌های دزدیده شده به دست چه کسانی افتاده‌اند. تا به کربلا رسیدیم و شب ترویه بود، و هنگامی که به حرم امام حسین علیه السلام نزدیک شدم، داستان دخترک در شام به ذهنم آمد، پس بر روی قبر به شدت گریه کردم و در دلم از این موضوع سوال داشتم که چگونه امکان دارد که دخترک از قتل پدرش آگاه نباشد و چگونه او این را ندیده باشد. وقتی به خانه برگشتم، تنها و اندوهگین بودم، وقتی می‌خواستم بخوابم، کتابی را در خانه جستجو کردم که قبل از خواب می‌خواندم. در خانه کتابی بود به نام "مقتل" نوشته یک عالم بزرگ و مورخ بی‌نظیر، ملا حسن قزوینی رحمه الله، که در آن، داستانی مربوط به دخترک حضرت حسین علیه السلام که چهار ساله بود و پدرش را در خرابه از دست داده بود را ذکر کرده بود، تا جایی که می‌توانم به خاطر بیاورم. در این داستان گفته شده بود که این دخترک، خون پدرش را گرفت و به صورت و موهایش ریخت و با این خون چهره و موهایش را خضاب کرد. این داستان باعث شد احساس ناراحتی و اندوه در من بیشتر شود و برای یک مدتی گریه کردم. سپس در این حالت به خواب رفتم و بین خواب و بیداری بودم، ناگاه دیدم در



بالای تل زینبیه ایستادم، تپه‌ای عظیم بود و تنها گروهی از زنان و کودکان بر روی آن بودند که گریان و متالم بودند، و در کنار تل، خیمه‌های سوخته بود و بر روی تل اشیایی بود از پیراهن و اساس منزل و اساس سفر و آنچه احتیاج است در سفر مثل طلا و نقره و ... که تعداد آن را جز خدا نمی‌داند تمام اشیاء به شکل‌ها و انواع مختلف بر صفحات کومه به کومه چیده بودند. در میان تل، چیزهای خاص و متمایزی وجود داشتند و بقیه اجسام در اطراف آنها بودند. بیشترین شیئ طلا و نقره در اطراف تل بود و من درگیر تفکر بودم که در آن زمان، حضرت زینب علیهاالسلام فرمود: "ای فلان، این اشیایی که در اطراف تل و در میان آنها می‌بینی، وسایلی می‌باشند که از زائران ما سرقت شده‌اند. اموال نقدی و طلا و سایر چیزهایی که در راه زیارت استفاده می‌شود، و چیزی که در میان تل مشاهده می‌کنی، اموالی است که در شب یازدهم محرم از ما سرقت شده‌اند. هرچه که از ما غارت شده و در راه زیارت ما سرقت شده است، محاسبه می‌شود، و همه اینها در یک مکان جمع آوری می‌شوند." من سپس گفتم: "ای سَروَر، پس آنچه از من سرقت شده کدام است؟" ایشان به سمت یک کومه کوچک اشاره کردند که در آن کمی از طلا و نقره بود و گفتند: "این مال توست که در راه زیارت مصرف شده." در این حال، من به سمت قتلگاه نگاه کردم و زنان و کودکانی را دیدم که اطراف یک جسد بدون سر مشغول به گریه و فریاد بودند، و یک دخترک کوچکی در کنار حضرت زینب بود که آن مخدره، با آستین جلوی صورتش را گرفته بود تا قتلگاه را نبیند و هرگاه دخترک تلاش می‌کرد آستین عمه را از روی صورتش بردارد، حضرت زینب با دست خود او را متوقف می‌کرد. در این حالت، من چیزهایی دیدم که قادر به نوشتن آنها نیستم. سپس حضرت زینب فرمود: "ای فلان، ما با این دخترک از کربلا به شام سفر کردیم به نحوی که او از کشته شدن پدرش اطلاع نداشته باشد.

پس به شدت گریستم، سپس با زنان و کودکان همراه شدم تا وارد شام

شدیم. در این مسیر، اموری را دیدم که ناتوان به کتابت آن‌ها هستم، وقتی وارد خرابه شدم، من از آنچه دیدم شگفت زده بودم.

همان لحظه دیدم که سر حسین علیه السلام بین دستان آن نازدانه است و او از خون پدرش می‌گیرد و با آن صورت و موی خود را خضاب می‌کند و اهل بیت به شدید ترین حالت می‌گریستند و دخترک با یک فریاد کوتاه جان سپرد. من در این وضعیت بودم و در همان لحظه میزبان خانه از در خانه فریاد می‌زد: "ای فلان، چرا اینقدر گریه می‌کنی که ما را از خواب بیدار کردی؟" من به او گفتم: "من یک رویا دیدم. همین چیزی که دیدم است. هیچ چیزی از آن کم نشده و نیز بیش نشده است. و خداوند موفق کننده‌ی همه امور است." [۱]

۱. اَلْامامُ الْحُسَیْن وَ أَصْحابُه، فضل‌علی قزوینی (۱۲۹۰-۱۳۶۷ ه.ق)، جلد۳، صص۴۵- ۵۰.



۱. **الامام الحسین علیه السلام و اصحابه،** فضل‌علی قزوینی (۱۲۹۰-۱۳۶۷ ه.ق)، انتشارات محمود شریعت المهدوی.

۲. **انوار الشهاده،** ملا محمد حسن بن علی کثنوی یزدی (متوفی۱۲۹۷ق)، چاپ سنگی.

۳. **انوار الشهاده،** ملا محمد حسن بن علی کثنوی یزدی (متوفی۱۲۹۷ق)، انتشارات حق بین قم.

۴. **بحرالانساب،** سید مرتضی رازی متوفی ۵۲۵ ه.ق، چاپ سنگی.

۵. **بحرالمصائب و کنز الغرائب،** ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، چاپ سنگی۱۲۹۵ ه.ق.

۶. **بحار الانوار الجامعه لدرر اخبار الائمه الاطهار علیهم السلام،** علامه محمد باقر مجلسی(۱۰۳۷-۱۱۱۰ ه.ق).

۷. **بشاره الباکین و انیس الذاکرین،** حسین بن عبدالرزاق تبریزی، تاریخ کتابت ۱۲۸۰ه.ق، نسخه ۱۱۶۶۳ کتابخانه مجلس.

۸. **جامع المجالس،** نسخه خطی کتابخانه ملی.



۹. **جامع النورین،** ملا اسماعیل بن علی اصغر سبزواری(۱۲۲۵_۱۳۱۱ه.ق)، کتابفروشی اسلامیه.
۱۰. **سرور المؤمنین،** ملامحمد علی بن موسی بن جعفر بن محمود بن غلام علی نجفی کاظمی اسدی (زنده به سال ۱۲۸۱ هـ.ق) صاحب حزن المومنین و لسان الواعظین، چاپ سنگی.
۱۱. **الخصائص الزینبیه،** السید نورالدین جزائری.
۱۲. **تحفه الذاکرین،** محمد بن علی محمد بیدل کرمانشاهی (۱۲۶۶_ ۱۳۱۳ه.ق)، چاپ سنگی.
۱۳. **تحفه الحسینیه،** ملا نوروز علی بن محمد باقر فاضل بسطامی (۱۲۲۷_۱۳۰۹ه.ق)، چاپ سنگی.
۱۴. **تاریخ الائمه الاطهار علیهم‌السلام و مصائب الابرار،** حجه الاسلام آقای حاجی بیوک آقا واعظ تبریزی، تالیف سال ۱۳۷۸ه.ق.
۱۵. **سفینه بحرالمصائب،** ملا محمد جعفر روضه خوان تبریزی، اتمام ۱۲۹۵ ه.ق، انتشارات طوبای محبت.
۱۶. **سراج العاشقین،** محمد کاظم بن ابی الحسن کاشانی (قرن ۱۳ه.ق)، نسخه خطی کتابخانه مسجد اعظم قم.
۱۷. **سحاب الدموع،** محمد نخجوانی (قرن۱۴ه.ق)، چاپ سنگی.
۱۸. **ریاض المصائب فی رزایا آل ابی طالب،** ملا علی اکبر اعرابی تبریزی، تالیف ۱۲۴۰ ه.ق، نسخه خطی کتابخانه مرکز احیا اسلامی.
۱۹. **ریاض القدس المسمی بحدائق الانس،** صدرالدین واعظ قزوینی (۱۲۳۷-۱۳۰۹ه.ق)، کتابفروشی اسلامیه.
۲۰. **رقیه بنت الحسین علیهاالسلام در انساب و تاریخ،** محمد حسن پاکدامن، بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی.
۲۱. **زبده الذاکرین،** نسخه خطی کتابخانه کاشف الغطاء عراق.
۲۲. **صد و یک منبر،** ملا حسن اردبیلی(قرن ۱۴ه.ق)، چاپ سربی.
۲۳. **الطریق الی المنبر لنیل سعاده الدارین،** عبدالوهاب کاشانی، مکتبه الحیدره.

۲۴. **طراز المذهب،** عباسقلی سپهر (۱۲۶۸-۱۳۴۲ه.ق)، کتابفروشی اسلامیه.
۲۵. **لسان الواعظین،** ملا محمد علی نجفی کاظمی، تالیف ۱۲۶۳ه.ق، چاپ سنگی.
۲۶. **لب عین البکاء،** محمد تقی بن احمد بروجزدی متخلص به نقی بروجردی(قرن۱۲ه.ق)، چاپ سنگی.
۲۷. **کامل بهائی،** تالیف عماد الدین طبری، تالیف ۶۷۵ ه.ق، چاپ انتشارات مرتضوی.
۲۸. **کنز الغرائب فی قصص العجائب،** تالیف قاسم بن محمد مذمکینی در سال ۷۳۷ ه.ق، به کتابت محمد بن احمد بن حسن حافظ به سال ۸۸۲ ه.ق، نسخه خطی کتابخانه ملی فرانسه به شماره ۹۹.
۲۹. **عمده المصائب،** ملا احمد منظور (قرن ۱۳ه.ق)، کتابفروشی تخصصی امام حسین قم.
۳۰. **عرفان کربلاء قدس الاقدس،** شیخ مهدی غازان، چاپ بیروت.
۳۱. **مفتاح الجنه،** محمد بن محمد مقدس زنجانی (قرن ۱۳ه.ق).
۳۲. **مفتاح البکاء،** احمد بن ابراهیم سمنانی، تالیف سال ۱۲۳۳ ه.ق، نسخه خطی کتابخانه موسسه کاشف الغطاء عراق.
۳۳. **المعینیه فی مصائب الحسینیه،** معین‌الذاکرین، نسخه خطی کتابخانه فیضیه قم.
۳۴. **مصائب الابرار و نوائب الاخیار،** قلی بن شاه میرزا محزون سلماسی (؟_۱۲۳۱ه.ق) نسخه خطی مرکز احیا آثار اسلامی.
۳۵. **مونس الواعظین،** حسین بن اسماعیل عارفچه اصفهانی، ۱۳۳۳ ه.ق، کتابخانه دارالحدیث.
۳۶. **مصائب المعصومین**علیهم‌السلام، ملا عبدالخالق بن عبدالرحیم یزدی مشهدی (۱۲۶۸ه.ق).
۳۷. **مقتل مشتاق،** نسخه خطی کتابخانه مرکز احیا آثار اسلامی.
۳۸. **مقتل مشتری،** رضا بن محمد تقی مشتری، نسخه خطی.
۳۹. **مقتل امام حسین و حضرت موسی**علیهما‌السلام، نسخه خطی کتابخانه مجلس.

۴۰. **مجمع النورین،** ملا اسماعیل بن علی اصغر سبزواری (۱۲۲۵_۱۳۱۱ ه.ق)، کتابفروشی اسلامیه.
۴۱. **معالی السبطین،** محمد مهدی حائری مازندرانی(۱۲۹۳_۱۳۸۳ه.ق).
۴۲. **المنتخب فی جمع المراثی و الخطب المشتهر ب الفخری،** علامه فخرالدین بن محمد علی طریحی نجفی(۹۷۹_۱۰۸۵ه.ق).
۴۳. **مبکی العیون،** محمد حسین بن محمد ابراهیم گیلانی شیرازی نجفی (قرن۱۳ ه.ق)، نسخه خطی کتابخانه سپهسالار.
۴۴. **نجات الخافقین،** ملا محمد بن محمد تقی قائنی(قرن ۱۳ه.ق)، نسخه خطی کتابخانه دانشگاه تهران.
۴۵. **نورالعین فی مشهد الحسین،** ابواسحاق اسفراینی (متوفی۴۱۸ق)، ترجمه علی کلانی.
۴۶. **وقایع عاشورا،** زندگانی سیدالشهدا، محمد تقی مقدم.